

پائولو کوئلیو

دستنوشته‌ی آکرا

ترجمه‌ی آرش حجازی

مریم عذرا که بی‌گناه بار برداشتی،
برای ما که به تو توسل جست‌ه‌ایم، شفاعت کن.
آمین

برای ن.ر.س.م، در سپاس معجزه‌اش،
و مونيكا آنتونس، كه هرگز برکاتش را هدر نداد.

دختران بیت المقدس، نه بر من، که بر خود و بر فرزندانان بگریید.

انجیل لوقا، باب ۲۳، آیه ۲۸

مقدمه و خوشامد

در دسامبر ۱۹۴۵، دو برادر در جست‌وجوی استراحتگاهی، در غاری در منطقه‌ی حمرا دوم در مصر علیا، خمره‌ای پر از نسخه‌های پایپروس پیدا کردند. به جای آنکه طبق قانون قضیه را به مقامات محلی گزارش بدهند، پایپروس‌ها را نگه داشتند تا بدون جلب توجه دولت، جداگدا در بازار عتیقه بفروشند. مادرشان که از «انرژی منفی» این نسخ ترسیده بود، تعدادی از پایپروس‌های تازه‌یافته را سوزاند.

سال بعد، به دلایلی که در تاریخ ثبت نشده، برادرها به اختلاف افتادند. مادرشان که این اختلاف را به آن «انرژی‌های منفی» ربط می‌داد، نسخه‌ها را به کشیشی داد و کشیش آن‌ها را به موزه‌ی قبطی قاهره فروخت. در موزه نامی بر این پایپروس‌ها گذاشتند که تا امروز بر آن‌ها مانده: تومارهای نجع حمادی (نزدیک‌ترین شهر به غاری که تومارها را در آن یافتند). ژان دُرس که از کارشناسان موزه و محقق در

تاریخ دین بود، به اهمیت این کشف پی برد و برای اولین بار در سال ۱۹۴۸ در مقاله‌ای به آن اشاره کرد.

کم‌کم پاپیروس‌های دیگر از بازار سیاه سردرآوردند. دولت مصر سعی کرد مانع خروج تومارها از کشور شود. بعد از انقلاب ۱۹۵۲، بیشتر منابع به موزه‌ی قبطی قاهره تحویل شد و آن‌ها را میراث فرهنگی اعلام کردند. فقط یک متن از دستشان گریخت و از مغازه‌ی عتیقه‌فروشی در بلژیک سر درآورد. بعد از تلاش‌های نافرجام برای فروش آن نسخه در نیویورک و پاریس، سرانجام در سال ۱۹۵۱ در اختیار مؤسسه‌ی کارل گوستاو یونگ قرار گرفت. پس از مرگ این روانکاو مشهور، این نسخه‌ی پاپیروس که اکنون به نام «نظام‌نامه‌ی یونگ» معروف است، به قاهره بازگشت و در کنار حدود هزار برگه و قطعه از نسخه‌های خطی نجع حمادی قرار گرفت.

* * *

این پاپیروس‌ها ترجمه‌ی یونانی متونی مکتوب بین قرن اول پیش از میلاد و سال ۱۸۰ میلادی و مجموعه‌ی آثاری مشهور به «اسفار مشکوک» یا اناجیل اپوکریفاست. اما چرا؟

در سال ۱۷۰ م. گروهی اسقف جمع شدند تا تصمیم بگیرند کدام متون را باید در مجموعه‌ی عهد جدید گنجانند. معیارشان ساده بود: متنی را می‌پذیرفتند که به زعم آن‌ها کفریات و مکاتب فرقه‌های مستقل را رد می‌کرد. چهار انجیلی را که امروز می‌شناسیم

برگزیدند، چرا که رساله‌های حواریان بود. همه‌ی متون دیگری را هم که با برداشت خودشان از آیین مسیح «همسو» می‌دانستند، در آن گنجانند. در قانون موراتوری به این ملاقات اسقف‌ها و فهرست متون مجازشان اشاره شده. کتاب‌های دیگر، از جمله مکشوفات نجع حمادی را کنار گذاشتند، یا به این دلیل که نویسنده‌شان زن بود (مثلاً انجیل به روایت مریم مجدلیه)، یا به خاطر آنکه عیسایی را به تصویر می‌کشیدند که از رسالت الهی خود باخبر، و به همین دلیل، گذار او از مرگ به رستخیز کم‌دردتر و کمتر طاقت‌فرسا بود.

* * *

در سال ۱۹۷۴، باستان‌شناس انگلیسی، سر والتر ویلکینسون نسخه‌ی خطی دیگری را کشف کرد که این بار به سه زبان نوشته شده بود: عربی، عبری و لاتین. این محقق که از قانون حفاظت از میراث فرهنگی باخبر بود، نسخه را به اداره‌ی میراث باستانی موزه‌ی قاهره فرستاد. مدتی بعد به او پاسخ دادند که دست کم ۱۵۵ رونوشت از این دست‌نوشته در گوشه‌وکنار دنیا موجود بود و موزه‌ی مصر هم سه تا از آن‌ها را داشت. این ۱۵۵ نسخه دقیقاً با هم مطابق بودند. آزمایش‌های کربن ۱۴ که برای تعیین سن مواد آلی به کار می‌رود، نشان داد که این نسخه نسبتاً متأخر است و قدمتش به قبل از سال ۱۳۰۷ م. نمی‌رسد. بدون زحمت چندانی ردّ منشاء نسخه را در شهر آکرا یافتند که خارج از حوزه‌ی مصر بود. بنابراین، محدودیتی برای

دستنوشته‌ی آکرا

خروج نسخه از کشور وجود نداشت و سِر والتر در نوامبر ۱۹۷۴ مجوز کتبی شماره‌ی IFP-۱۹۰۱/۳۱۷/۷۵ را از دولت مصر گرفت تا نسخه را با خود به انگلستان ببرد.

* * *

شب کریسمس سال ۱۹۸۲ در شهر پورت‌مادوگ ویلز پسر سِر والتر را دیدم. یادم است اشاره‌ای به دستنوشته‌ای کرد که پدرش یافته بود، اما به موضوع اهمیت چندانی ندادیم. سال‌ها رابطه‌ی صمیمی مان را حفظ کردیم و دو بار دیگر هم، وقتی برای تبلیغ کتاب‌هایم به ویلز رفتم، همدیگر را دیدیم.

در نوامبر ۲۰۱۱، کپی آن دستنوشته را برایم فرستاد. متن را عیناً اینجا می‌آورم.

کاش متنم را این‌گونه آغاز می‌کردم:

«اینک در پایان عمرم،

برای آنان که از پس من می‌آیند،

به جای می‌نهم هر آنچه را که از پیمایش این جهان

آموختم.

باد که به کار نیکش برند.»

دریغ که نمی‌توانم. بیست‌ویک سالم بیش نیست، والدینم به من مهر ورزیدند و مرا پروراندند. زخم را دوست دارم و دوستم دارد. اما فردا، زندگی ما را از هم جدا می‌کند و هریک عازم طریق خویش می‌شویم، عازم سرنوشت خویش، یا شیوهی خویش برای رویارویی با مرگ.

از نظر خانواده‌ی ما، امروز چهاردهم ژوئیه‌ی ۱۰۹۹ است. از نظر خانواده‌ی یعقوب، دوست و همبازی کودکی‌ام در شهرمان بیت‌المقدس، سال ۴۸۵۹ است. همیشه به من فخر می‌فروشد که دین یهود بسیار کهن‌تر از دین من است. برای ابن اثیر گرامی که عمرش را به ثبت تاریخی گذراند که اینک دارد به فرجامش می‌رسد، سال ۴۹۲ رو به پایان است. در مورد نحوه‌ی شمارش سال‌ها یا بهترین شیوه‌ی نیایش خدا توافق نداریم، اما از هر نظر دیگری در صلح و صفا با هم زندگی می‌کنیم.

هفته‌ی پیش، فرماندهانمان جلسه‌ای برگزار کردند. سربازان

فرانسوی هم به تعداد و هم به تجهیزات، به مراتب بر ما برتری دارند. به ما حق انتخابی دادند: شهر را ترک کنیم یا تا سرحد مرگ بجنگیم، چرا که بلاشک شکست می‌خوریم. بیشترمان تصمیم گرفتیم بمانیم. در این لحظه مسلمان‌ها در مسجد الاقصی جمع شده‌اند. یهودی‌ها سربازانشان را در برج محراب داوود گرد آورده‌اند و مسیحی‌ها که در محله‌های مختلف زندگی می‌کنند، مسئول دفاع از قسمت جنوبی شهر هستند.

از همین حالا برج‌های محاصره‌ای را که دشمن از الوارهای کشتی‌ها ساخته بیرون شهر می‌بینیم. با توجه به حرکات دشمن، فرض را بر این گذاشته‌ایم که فردا صبح حمله می‌کنند و به نام پاپ و «آزادسازی» شهر و «اراده‌ی الهی»، خون ما را می‌ریزند.

امشب، در همان میدانی که هزار سال پیش، پونتئوس پیلاتوس، والی رومی یهودیه، عیسی را تحویل مردم داد تا به صلیب بکشند، عده‌ای مرد و زن پیر و جوان به دیدن مردی یونانی رفتند، که همه «قبطی»‌اش می‌خوانند.

قبطی آدم عجیبی است. در نوجوانی تصمیم گرفت زادگاهش آتن را ترک کند و دنبال ماجرا و کسب ثروت برود. آخرش، گرسنه و محتضر، از کنار دروازه‌ی شهر ما سردرآورد و آن‌قدر استقبال و پذیرایی گرمی دید که فکر ادامه‌ی سفر را از سرش به در کرد و تصمیم گرفت بماند.

کاری در کفایش یافت و درست مثل ابن اثیر، شروع کرد به ثبت هرچه می‌دید و می‌شنید تا برای آیندگان بماند. علاقه‌ای به گرویدن به دین مشخصی نداشت و کسی هم نکوشید متقاعدش کند. از نظر او، نه سال ۱۰۹۹ است و نه ۴۸۵۹. سال ۴۹۲ هم نیست. قبطی فقط به لحظه‌ی اکنون اعتقاد دارد و به چیزی به نام موثرا: خدای ناشناخته، نیروی الهی که مسئول قانون واحدی است که اگر بشکنند، جهان به آخر می‌رسد.

سه روحانی سه دین رایج در بیت‌المقدس هم نزد قبطی نشسته‌اند. در این گردهمایی مقامات دولتی به چشم نمی‌خورند، چرا که سخت گرفتار فراهم آوردن آخرین مقدمات مقاومتی‌اند که به نظر همه‌مان بی‌حاصل است.

قبطی گفت: «چندین قرن پیش، مردی را در این میدان محاکمه و محکوم کردند. در آن خیابان سمت راست، همان‌طور که عازم قتلگاهش بود، از کنار چند زن گذشت. وقتی دید گریه می‌کنند، گفت: 'نه برای من، که برای بیت‌المقدس بگریید.' انگار امروز ما را پیشگویی می‌کرد. از فردا، نظم می‌شود آشوب. شادی می‌شود سوگ. صلح می‌شود جنگی که تا آینده‌ای دور و نامعلوم ادامه دارد.»

کسی چیزی نگفت، هیچ‌یک نمی‌دانستیم برای چه آنجاییم. یعنی قرار بود به موعظه‌ی دیگری درباره‌ی این متجاوزانی که خودشان را «صلیبی» می‌نامیدند گوش بدهیم؟

ظاهراً قبطی برای لحظه‌ای از این سرگشتگی محظوظ شده بود. اما بعد از سکوتی طولانی توضیح داد:

«شاید شهر را نابود کنند، اما نمی‌توانند آنچه را این شهر به ما یاد داده نابود کنند. پس بسیار حیاتی است که نگذاریم این دانسته‌ها به سرنوشت دیوارها و خانه‌ها و کوی‌هایمان دچار شوند. اما این دانسته‌ها چیست؟»

جوابی نبود. قبطی گفت:

«این دانسته‌ها حقیقت محض درباره‌ی مرگ و زندگی نیست، چیزی است که کمک می‌کند زندگی کنیم و با چالش‌های زندگی روزمره روبه‌رو شویم. آموزه‌های کتابی نیست که هیزم بحث‌های بی‌حاصل درباره‌ی گذشت و آینده می‌شود. دانشی است نهفته در دل‌های مردان و زنان خوش‌قلب.»

و ادامه داد:

«مرد آموخته‌ای هستم و اما، علی‌رغم سال‌ها احیای آثار عتیقه، طبقه‌بندی اشیاء، ثبت تواریخ و بحث درباره‌ی سیاست، هنوز نمی‌دانم با شما چه بگویم. اما از نیروی الهی می‌خواهم دلم را منزه کند. شما از من بپرسید و من جواب می‌دهم. این سنت معلمان یونان باستان بود: شاگردان مسئله می‌پرسیدند و معلم جواب می‌داد.»

کسی پرسید: «با جواب‌هایت چه کنیم؟»

«بعضی حرف‌هایم را می‌نویسند. برخی هم به خاطر می‌سپرنند.»

مهم این است که امشب عازم چهارگوشه‌ی دنیا می‌شوید و آنچه را شنیده‌اید برای دیگران می‌گویید. با این کار روح بیت‌المقدس حفظ می‌شود، نه فقط به مثابه یک شهر، که به مثابه کانون دانش، و محلی که زمانی صلح بار دیگر بر آن مستولی می‌شود.»

مرد دیگری گفت: «همه می‌دانیم فردا چه سرنوشتی در انتظارمان است. بهتر نیست درباره‌ی مذاکرات صلح یا تدابیر جنگ بحث کنیم؟»
قبطی به ریش سفیدان نگاهی انداخت و بی‌درنگ رو به مردم کرد.
«نمی‌دانیم فردا چه می‌شود، هر روز لحظه‌های خوب و بدِ خودش را دارد. پس، وقتی سؤال می‌کنید، لشکریان بیرون و ترس درونتان را از یاد ببرید. وظیفه‌ی ما این نیست که وقایع این روز را برای وارثان زمین ثبت کنیم. تاریخ خودش این کار را می‌کند. پس، از زندگی روزمره‌مان می‌گوییم، از مشقاتی که ناچار تاب آوردیم. این تنها چیزی است که برای آیندگان مهم است، چرا که یقین داریم در هزار سال آینده چندان چیزی عوض نمی‌شود.»

پس، همسایه‌ام یعقوب گفت:

«برایمان از شکست بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

آیا برگی که زمستان از درخت می‌افتد، خود را مغلوب زمستان می‌داند؟
درخت به برگ می‌گوید: «این چرخه‌ی حیات است. شاید خود
را در حال مرگ بدانی، اما در من زنده می‌مانی. به لطف توست که
زنده‌ام و نفس می‌کشم. نیز به لطف توست که به من مهر ورزیده‌اند،
چرا که به مسافر خسته سایبانی بخشیدم. شیره‌ی تو شیره‌ی من است.
ما یکی هستیم.»

آیا مردی که سال‌ها را به تهیه‌ی مقدمات صعود از بلندترین کوه
جهان گذرانده، و از آن بازمانده، هنگامی که به کوه می‌رسد و می‌بیند
طبیعت قله را در ابرهای توفانی فرو برده، به کوه می‌گوید: «این بار
مرا نخواستی، اما آب‌وهوا عوض می‌شود و روزی به قله می‌رسم. تا
آن زمان، همین جا منتظرم می‌مانی.»؟

آیا مردی که نخستین محبوبش او را رانده، منکر وجود عشق می‌شود و به خود می‌گوید: «یک نفر دیگر پیدا می‌کنم که حس مرا درک و مرا تمام عمر خوشبخت کند.»؟

در چرخه‌ی طبیعت نه پیروزی هست و نه شکست، فقط حرکت هست.

زمستان می‌کوشد استیلا یابد، اما سرانجام ناچار ظفرمندی بهار را می‌پذیرد که با خود گل و شادی می‌آورد.

تابستان روزهای گرمش را ابدی می‌خواهد، چرا که گرما را برای زمین نیک می‌داند. اما سرانجام ورود پاییز را می‌پذیرد. چرا که زمین به استراحت نیاز دارد.

آهو علف را می‌خورد و شیر آهو را. موضوع یافتن قوی‌ترین موجود نیست. این شیوه‌ی خداست برای نشان دادن چرخه‌ی مرگ و رستاخیز.

و در این چرخه، نه برنده‌ای هست و نه بازنده‌ای، فقط مراحلی در میان است که باید از آن‌ها گذشت. وقتی دل انسان این حقیقت را درک کند، آزاد می‌شود و دشواری‌های زمانه را می‌پذیرد و فریفته‌ی لحظه‌های شکوه و افتخار نمی‌شود.

هر دو می‌گذرد. یکی از پس دیگری می‌آید، و چرخ آن‌قدر می‌چرخد تا از گوشت و استخوانمان رها شویم و به نیروی الهی برسیم.

پس، آن‌گاه که رزم‌آوری، چه به اراده‌ی خویش و چه به حکم سرنوشتی درک‌ناشدنی، روحش از نگاه به نبرد پیش رو سرشار از شعف باشد. اگر شرافت و کرامتش را حفظ کند، حتی اگر در نبرد ببازد، شکست نخورده، چرا که روحش سالم می‌ماند.

کسی را نیز به خاطر آنچه بر سرش آمده سرزنش نمی‌کند. از هنگامی که برای نخستین بار عاشق و رانده شد، می‌دانست این پایانِ توانایی او برای عشق ورزیدن نیست. آنچه در عشق صدق می‌کند، در جنگ هم صادق است.

باختن در نبرد یا از دست دادن آنچه از آن خویش می‌دانیم، لحظات اندوهی بر ما می‌آورد، اما حتی این لحظه‌ها هم می‌گذرد و باز نیروی نهانِ حاضر در درونمان را کشف می‌کنیم؛ نیرویی که ما را به حیرت می‌آورد و احتراممان را به خویش می‌افزاید.

به اطراف می‌نگریم و می‌گوییم «هنوز هستم»، و از این کلمات به وجد می‌آییم.

تنها آنانی که نیروی درون را بازنشاسند می‌گویند «باختم»، و تسلیم اندوه می‌شوند.

دیگران آری، از شکست رنج می‌برند و لاف‌ها و رجزهای پیروز میدان خوارشان می‌کند و چند قطره اشک را بر خود روا می‌دارند. اما هرگز اسیر خودخوری و ترحم بر خویش نمی‌شوند. می‌دانند این تنها وقفه‌ای در نبرد است و برای لحظه‌ای در موضع ضعف قرار گرفته‌اند.

به تپش قلبشان گوش می‌دهند. می‌دانند مضطرب و هراسانند. زندگی را از نظر می‌گذرانند و پی می‌برند که علی‌رغم آن ترس، ایمانشان هنوز زنده است و آن‌ها را پیش می‌راند.

سعی می‌کنند درست و خطای کارشان را بفهمند. از لحظه‌ی شکست برای استراحت بهره می‌جویند، بر زخم‌هایشان مرهم می‌نهند، تدابیر تازه می‌جویند و خود را مجهز می‌کنند.

بعد سپیده سر می‌زند و نبردی تازه بر در می‌کوبد. هنوز می‌ترسند، اما باید عمل کنند. یا باید عمل کنند یا تا ابد افتاده بر زمین بمانند. برمی‌خیزند و با حریف روبه‌رو می‌شوند. رنج دیروز را به یاد دارند و دیگر تابش را ندارند.

بار قبل شکست خوردند و این بار باید ببرند، چرا که نمی‌خواهند باز همان درد را تحمل کنند.

اما اگر این بار هم پیروزی در کار نبود، دفعه‌ی بعد دیگر پیروز می‌شوند. و اگر نه بار بعد، بار بعد. مهم این است که دوباره برپاخیزی. تنها کسی که تسلیم می‌شود شکست می‌خورد. دیگران همه پیروز شدند.

روزی می‌رسد که آن لحظات دشوار تنها خاطراتی می‌شوند که برای شنوندگان می‌گویند. و شنوندگان با احترام گوش می‌سپرنند و سه مهم را می‌آموزند:

بردبارانه منتظر لحظه‌ی مناسب برای اقدام بمان.

نگذار فرصت بعدی از دستت برود.

به داغ زخم‌هایت افتخار کن.

داغ زخم، نشان افتخاری است بر گوشت تن و دشمنانت را می‌هراساند. داغ‌های زخم گواه تجربه‌ی بسیار تو در نبرد است. دیدن این داغ‌ها چه بسیار دشمنانی را به پرهیز از درگیری و روی آوردن به گفت‌وگو وا می‌دارد.

آوای داغ زخم رساتر از شمشیری است که آن داغ را آفریده.

بازرگانی که سکوت قبطنی را دید، گفت:

«شکست خوردگان را توصیف کن.»

و او پاسخ داد:

* * *

شکست خورده آنی است که هرگز وانمی ماند.

شکست یعنی باختن در نبرد یا جنگی مشخص. واماندگی یعنی دیگر به نبرد برنخاستن.

وقتی در رسیدن به خواسته‌ای ناکام می‌مانی، شکست می‌خوری. اما واماندگی یکسره نمی‌گذارد خواسته‌ای داشته باشی. واماندگی فرمان می‌دهد: «توقعی نداشته باش تا ناامید نشوی.»

با آغاز نبرد تازه، شکست پایان می‌پذیرد. واماندگی پایان ندارد: گزینشی برای تمام عمر است.

شکست از آنِ آنانی است که علی‌رغم ترس، با شور و ایمان زندگی می‌کنند.

شکست از آن دلیران است. تنها دلیران کرامت شکست و شعف پیروزی را درک می‌کنند.

موعظه نمی‌کنم که شکست بخشی از زندگی است: خودتان این را می‌دانید. تنها شکست‌خوردگان عشق را می‌شناسند. چرا که در قلمرو عشق است که نخستین نبردهایمان را می‌جنگیم و اغلب طعم شکست را می‌چشیم.

اما به شما می‌گویم، هستند کسانی که هرگز شکست نخورده‌اند: آنانی که هرگز نچنگیده‌اند.

داغ زخمی بر تن ندارند، هرگز نومید نشده‌اند، هرگز وانهاده نبوده‌اند، هرگز لحظه‌هایی را از سر نگذرانده‌اند که حتی رزم‌آوران هم در وجود خدا شک می‌کنند.

اینان شاید با افتخار بگویند: «هرگز در نبردی نباخته‌ام»، اما باید این را هم بگویند که هرگز طعم پیروزی را نچشیده‌اند.

برایشان مهم هم نیست. خود را در دنیایشان آسیب‌ناپذیر می‌دانند؛ چشم بر بیدادها و رنج‌ها می‌بندند؛ احساس امنیت می‌کنند، چرا که ناچار به تجربه‌ی چالش‌های روزمره‌ی آنانی نیستند که جرئت گام گذاشتن به فراتر از مرزهای خویشتن را دارند.

هرگز «بدرود» نشنیده‌اند. نیز نشنیده‌اند که: «برگشتم. مرا با شوق در آغوش بگیر»، هرگز شوق کسی را نداشته‌اند که عزیزی را از دست داده و باز یافته.

آنان که هرگز شکست نخورده‌اند، خوشبخت و ممتاز می‌نمایند، اربابان حقیقتی که برای به دست آوردنش هرگز انگشتی نجنبانده‌اند. همیشه طرفدار اقویا هستند، همچون شغالانی که تنها پس‌ماند خوراک شیران را می‌خورند.

به فرزندان‌شان می‌آموزند: «درگیر کشمکش نشو، فقط می‌بازی. تردیدهایت را نزد خودت نگه دار تا دچار مشکل نشوی. اگر کسی به تو حمله کرد، آزرده نشو و خودت را با مقابله‌ی به مثل پایین نیاور. در زندگی چیزهای مهم‌تری هست.»

در سکوت شب در نبردهای خیالی می‌جنگند: رؤیاهای تحقق‌نیافته، بیدادهایی که نادیده گرفتند، لحظه‌های جبونانه‌ای که از دیگران — اما نه از خودشان — پنهان داشتند و محبوبی موعود که با بارقه‌ای در چشم بر سر راهشان ظهور کرد، اما شهادت نداشتند در آغوشش بکشند.

به خود وعده می‌دهند که فردا فرق می‌کند.

اما فردا می‌آید و پرسش فلج‌کننده به ذهنشان خطور می‌کند که اگر نتیجه نداد چه؟

و باز کاری نمی‌کنند.

وای بر آنان که هرگز شکست نخورده‌اند! در این زندگی هرگز برنده نخواهند بود.

دختری که بنا بود با پسر ثروتمندتر شهر ازدواج
کند و حال ناچار بود از شهر بگریزد، گفت:
«برایمان از تنهایی بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

بدون تنهایی، عشق دیرزمانی کنارتان نمی ماند.

چرا که عشق نیز نیازمند استراحت است تا به آسمانها سفر کند و
به شکل های دیگر تجلی یابد.

بدون تنهایی، گیاه و جانوری بقا ندارد، خاکی حاصلخیز نمی ماند،
کودکی راه زندگی را نمی آموزد، هنرمندی نمی آفریند، اثری رشد
نمی کند و متحول نمی شود.

تنهایی فقدانِ عشق نیست، مکمل عشق است.

تنهایی فقدانِ همراه نیست، لحظه ای است که روحمان رها می شود
تا با ما سخن بگوید و در انتخاب راه یاری مان کند.

پس خوشا به حال آنان که از تنهایی نمی ترسند، از همنشینی

با خویش نمی‌ترسند، مدام دنبال کاری برای انجام یا راهی برای سرگرمی یا موضوعی برای قضاوت نیستند.

اگر تنها نمانی، خودت را نمی‌شناسی.

اگر خود را نشناسی، کم‌کم از خلاء درونت به هراس می‌افتی.

اما خلأئی در کار نیست، جهانی پهناور درون روح ما پنهان است، در انتظار کشف. با تمام قدرت بکرش آنجاست. چنان تازه و چنان نیرومند است که از پذیرفتن وجودش می‌ترسیم.

با کشف آن که هستیم، ناچار توان خود را برای دورتر رفتن می‌پذیریم. همین ما را می‌ترساند. بهتر است خطر نکنیم. همیشه می‌توان گفت: «نکردم کاری را که باید، چون نگذاشتند.»

این راحت‌تر است. امن‌تر است. و همزمان، مترادف است با انکار زندگی.

وای بر آنان که ترجیح می‌دهند عمرشان را بگذرانند به گفتن اینکه: «هرگز فرصتی دست نداد.»

با گذر روزها، ژرف‌تر در چاه محدودیت‌هایشان غرق می‌شوند، و زمانی می‌رسد که دیگر توان صعود از چاه و کشف دوباره‌ی نور تابان در دهانه‌ی چاه را ندارند.

و زهی آنان که می‌گویند: «به‌قدر کافی شجاع نیستم.»

چرا که اینان می‌دانند تقصیر کس دیگری نیست و دیر یا زود ایمان لازم را برای رویارویی با تنهایی و اسرارش خواهند یافت.

* * *

برای آنان که نمی‌ترسند از تنهایی‌ای که تمام اسرار را هویدا می‌کند، همه‌چیز طعم دیگری می‌یابد.

در تنهایی عشقی را کشف می‌کنند که شاید بی‌توجه از کنارش می‌گذشتند. در تنهایی، عشقی را که ترکشان کرده می‌فهمند و گرامی می‌دارند.

در تنهایی تصمیم می‌گیرند آیا می‌ارزد محبوبی رفته را باز به خود فرا بخوانند یا باید بگذارند برود و عازم راهی نوین شوند.

در تنهایی، می‌آموزند که «نه» گفتن همیشه نشان بخل نیست و «آری» گفتن همیشه فضیلت.

آنانی که در این لحظه تنه‌ایند، نباید از این جمله‌ی ابلیس بهراسند که: «وقت را هدر می‌دهی.»

و یا این جمله‌ی نیرومندترِ ملک‌الشیاطین: «کسی به تو اهمیت نمی‌دهد.»

وقتی با دیگران حرف می‌زنی، نیروی الهی حرفت را می‌شنود. اما زمانی که ساکن و ساکتی و تنهایی را برکت می‌شمی، باز هم ندای تو را می‌شنود.

و در آن لحظه، نورش همه‌چیز را در اطراف برمی‌افروزاند و نشانت می‌دهد که حضورت در جهان «لازم» است.

به این هماهنگی که برسی، بیشتر از آنچه خواسته‌ای دریافت می‌کنی.

* * *

و آنان که زیر بار تنهایی خُرد می‌شوند، باید به یاد آرند که در مهم‌ترین لحظه‌های زندگی تنها بوده‌اند و خواهند بود.

کودکی از زهدان مادر خارج می‌شود. مهم نیست چند نفر بر بالین زائو باشند، تصمیم نهایی برای آغاز زندگی با نوزاد است.

هنرمند برای خلق اثری متعالی باید بی‌حرکت بماند و فقط صدای ملائک را بشنود.

در برابر مهمان ناخوانده‌ای به نام مرگ، در آن مهم‌ترین و هولناک‌ترین لحظه‌ی وجود، همه تنهایییم.

همان‌گونه که عشق حال الوهیت است، تنهایی حال بشر است. و برای کسانی که معجزه‌ی زندگی را درک می‌کنند، این دو حال در صلح است.

و جوانی از میان گزیدگانی که بنا بود شهر را ترک کنند، ردایش را گشود و گفت:

«مردم شهر می‌گویند من لیاقت نبرد را ندارم. به کاری نمی‌آیم.»

و او پاسخ داد:

* * *

برخی می‌گویند: «کسی دوستم ندارد.» اما حتا در عشق یک‌سویه نیز همیشه امید اجابت هست.

بعضی در روزنگارشان می‌نویسند: «نبوغ من کشف نمی‌شود، قدر استعدادم را نمی‌دانند، به رؤیاهایم حرمت نمی‌نهند.» اما برای آنان نیز، علی‌رغم کشاکش‌های بسیار، امید فرج هست.

برخی روزشان را به کوبیدن بر درها می‌گذرانند و دنبال کار می‌گردند. می‌دانند اگر صبور باشند، سرانجام کسی در به رویشان می‌گشاید.

* * *

اما آنانی هم هستند که هرروز با دلی گرفته برمی‌خیزند. نه دنبال عشقند، نه اینکه کشفشان کنند، نه کار.

می‌گویند: «به کاری نمی‌آیم. زنده‌ام چون این رازِ بقاست، اما کارم برای کسی مهم نیست.»

بیرون آفتاب می‌تابد، خانواده دورشان را گرفته، نقاب خوشبختی را بر چهره نگه می‌دارند، چرا که در نگاه دیگران هرچه می‌خواهند دارند. اما خودشان معتقدند کسی نیازی به آن‌ها ندارد، چرا که یا خیلی جوانند و بزرگ‌ترها دغدغه‌های دیگر دارند، یا بسیار پیرند و حرف‌هایشان برای جوان‌ها جذاب نیست.

شاعر چند بیتی می‌نویسد و بعد دور می‌اندازد، به این گمان که: «برای کسی جالب نیست.»

کارگر بر سر کار می‌رود و همان کارهای دیروز را می‌کند. فکر می‌کند اگر روزی عذرش را بخواهند، کسی غیبتش را نمی‌فهمد.

دختر جوانی که جامه‌ای می‌دوزد، بر سر ریزه‌کاری‌ها زجر فراوان می‌کشد، اما وقتی آن جامه را در ضیافتی می‌پوشد، در نگاه دیگران می‌خواند که: تو از این دخترهای دیگر نه زیباتری نه زشت‌تر، جامه‌ات یکی از صدها هزار جامه در جهان است و در این لحظه، هزاران ضیافت دیگر در جهان برقرار است، در کاخ‌های بزرگ یا روستاهای کوچک. در آن ضیافت‌ها همه همدیگر را می‌شناسند و درباره‌ی جامه‌ی دیگران اظهار نظر می‌کنند. اما کسی درباره‌ی جامه‌ی من نظری ندارد. نه زیبا بود نه زشت، جامه‌ای بود در میان جامه‌های دیگر.

بی‌حاصل.

جوان‌ها جهان را سرشار از مسائل بزرگ می‌بینند و آرزو دارند کمک کنند. اما کسی به نظرشان اهمیت نمی‌دهد. می‌گویند: «نمی‌دانی در دنیا چه خبر است. به حرف بزرگ‌ترها گوش بده تا بفهمی.» پیران باتجربه و بالغند، با مشقت مشکلات زندگی را شناخته‌اند، اما زمان آموختن به دیگران که می‌رسد، گوش شنوایی نمی‌یابند. می‌شنوند که: «دنیا عوض شده. باید خودت را به‌روز کنی و حرف جوان‌ها را بشنوی.»

این حس بی‌فایده‌گی وابسته به سن نیست و برای ورود اجازه نمی‌گیرد. روح آدمیان را می‌خورد و مدام نجوا می‌کند که: «برای کسی مهم نیستی، هیچی، دنیا به حضورت نیاز ندارد.»

بسیاری، در تلاش برای معنا بخشیدن به زندگی، به دین روی می‌آورند، چرا که تلاش به نام یک آیین همیشه توجیهی برای اقدامی بزرگ برای تغییر جهان است. به خود می‌گویند: «مشیت الهی را متحقق می‌کنیم.»

و اول پیروانی متعهد می‌شوند، بعد مبلغ آن مذهب، و بعد متعصبانی کور.

نمی‌فهمد که دین آمد تا مردم در راز جهان سهیم شوند و در نیایش شریک، نه برای سرکوب یا گرواندن دیگران. بزرگ‌ترین معجزه‌ی خدا خود زندگی است. امشب بر تو خواهم گریست ای

بیت‌المقدس، چرا که این ادراک از وحدت الهی از فردا برای هزار سال ناپدید می‌شود.

* * *

از گلی در دشت بپرسید: «چه فایده‌ای داری؟ مگر جز آنکه مکرر همین گل را بدهی، کاری ازت برمی‌آید؟»

و گل پاسخ می‌دهد: «زیبایم و زیبایی دلیل حیات من است.»
از رود بپرسید: «چه فایده‌ای داری؟ مگر جز جاری بودن در مسیری مشخص کاری ازت برمی‌آید؟»

و رود پاسخ می‌دهد: «قرار نیست مفید باشم، قرار است رود باشم.»
در نگاه خدا، چیزی در این جهان بی‌فایده نیست. بی‌فایده‌گی نه دلیل سقوط برگی از درخت است، نه افتادن مویی از سر، و نه حتی مرگ پشه‌ای. هرچیز دلیلی برای وجود دارد.

حتی تو که این سؤال را پرسیدی و می‌گویی بی‌فایده‌ای.
این اندیشه دیر نباشد که مسمومت کند. می‌شوی مرده‌ی متحرک، می‌میری همچنان که راه می‌روی، می‌خوری، می‌خوابی و هرازگاهی تفریح می‌کنی.

سعی نکن مفید باشی. بکوش که خودت باشی: همین کافی است و تمام تفاوت کار در همین است.

نه تندتر از روح گام بردار و نه کندتر. روح فایده‌ی هرگامت را به تو می‌آموزد. گاهی شرکت در نبردی مسیر تاریخ را عوض

می‌کند. گاهی هم فقط با لبخندی بی‌دلیل به رهگذری غریب در کوی و برزن، مسیر تاریخ را دگرگون می‌کنی. چرا که این لبخند شاید نثار کسی شود که خود را بی‌فایده می‌داند و در آستانه‌ی خودویرانگری است. لبخند تو به او امید و اعتمادی تازه می‌بخشد.

* * *

حتی اگر تمام زندگی‌ات را جزء به جزء مرور کنی و هر لحظه‌ای را که زیر آفتاب رنج بردی، عرق ریختی و لبخند زدی زنده کنی، هنوز نمی‌دانی دقیقاً چه زمانی برای دیگری مفید بوده‌ای.

زندگی بی‌فایده نیست. هر جانی به دلیلی به این جهان آمده.
مردمی که به‌راستی به دیگران کمک می‌کنند، سعی ندارند مفید باشند، فقط زندگی مفیدی در پیش گرفته‌اند. به ندرت دیگران را نصیحت می‌کنند، اما الگوی دیگران می‌شوند.

آن‌گونه زندگی کن که همواره می‌خواستی. از نقد دیگران بپرهیز و بر تحقق رؤیاهایت تمرکز کن. شاید به نظرت مهم نیاید، اما خدا که همه را می‌بیند، می‌داند الگویی که از خود برجا می‌گذاری، به او در بهبود جهان کمک می‌کند. و هرروز برکات بیشتری نثار آن الگو می‌کند.

* * *

و وقتی مهمان ناخوانده آمد، از او می‌شنوی که:

«حقت است که بپرسی: 'پدر، پدر، چرا مرا وانهادی؟' اما اینک، در این آخرین لحظه‌ی حیات، آنچه را دیدم برایت می‌گویم: خانه را تمیز یافتم و سفره را چیده، کشتزار را کاشته، گل‌ها را خندان. هرچیز را در جای خود یافتم، آن‌گونه که بایست. تو فهمیدی که مسائل کوچک عامل تغییرات بزرگ است. برای همین تو را به بهشت می‌برم.»

و زن خیاطی به نام المیرا گفت:

«می‌شد پیش از رسیدن صلیبی‌ها از اینجا بروم. اگر رفته بودم، حالا در مصر کار می‌کردم. اما همیشه از تغییر می‌ترسیدم.»

و او پاسخ داد:

* * *

از تغییر می ترسی، چرا که پس از تلاش و فداکاری بسیار، گمان می کنی دنیای کنونی ات را می شناسی.

و هرچند این دنیا شاید بهترین دنیا نباشد یا چندان از آن راضی نباشی، دست کم غافلگیرت نمی کند و اتفاق ناگواری نمی افتد.

وقتی لازم باشد، تغییرات کوچکی می دهی و همه چیز به همان منوال پیش می رود.

کوه ها را می بینی که همیشه برجایند. می بینی که درختان بزرگ، وقتی پیوند بخورند، می میرند.

و می گویی: «می خواهم مثل کوه و درخت باشم. پابرجای و محترم.»

اما باز، نیمه‌شب از خواب می‌پری در این فکر که: «کاش همچون پرنده‌ای بودم که می‌توانست به دمشق و بغداد برود و هروقت خواست برگردد.»

یا: «کاش همچون باد بودم که کسی نمی‌داند از کجا می‌آید و کجا می‌رود، و هروقت خواست، بی‌توضیح مسیرش را عوض می‌کند.»
اما فردا به یاد می‌آوری که پرنده‌ها همیشه از شکارگرها و پرنده‌گان شکاری گریزانند و باد گاهی اسیر گردباد می‌شود و همه‌چیز را به ویرانی می‌کشد.

رؤیای قشنگی است که روزی می‌رسد که عازم سفر شوی. فکرش شادت می‌کند، چرا که به خود می‌قبولانی که بیش از این از دست برمی‌آید. رؤیای پردازی خطری ندارد. خطر موقعی است که می‌خواهی رؤیاهایت را متحقق کنی.

اما روزی می‌رسد که سرنوشت بر در می‌کوبد، با بال نرم ملک نیکبختی یا تق‌تق ناگزیر مهمان ناخوانده. هردو می‌گویند: «وقت تغییر است!» الان، نه هفته‌ی دیگر، نه ماه دیگر، نه سال دیگر. فرشته می‌گوید: «الان!»

همیشه به حرف مهمان ناخوانده، مرگ، گوش می‌دهی. از ترس او همه‌چیز را تغییر می‌دهی: سکونتگاهت، عادات، کفش‌هایت، غذا و رفتارت را عوض می‌کنی. نمی‌توانی مهمان ناخوانده را متقاعد کنی که تو را کمی بیشتر به حال خود بگذارد. جای بحث نیست.

حرف فرشته‌ی نیکبختی را هم می‌شنوی، اما از او می‌پرسی: «این تغییر به کجا می‌انجامد؟»

فرشته جواب می‌دهد: «به زندگی تازه.»

و فکر می‌کنی: «در این زندگی فعلی‌ام مشکلاتی دارم، اما هیچ‌کدام حل‌ناشدنی نیست، هرچند شاید کمی طول بکشد. باید رضایت والدین و استادان و فرزندانم را جلب کنم. باید در راه راست بمانم. همسایه‌ها توقع دارند الگوی فضیلت و استقامت باشم، در برابر حریفان مقاومت و بر موانع غلبه کنم.»

به خودت افتخار می‌کنی. از تغییر امتناع می‌کنی و در مسیری که سرنوشت برایت برگزیده به راهت ادامه می‌دهی، و به همین دلیل ستایشت می‌کنند.

در اشتباهی!

زیرا راه راست، راه طبیعت است که مدام دگرگون می‌شود، همانند تپه‌های بیابانی.

آنان که گمان می‌کنند کوه‌ها تغییر نمی‌کنند، در اشتباهند: کوه‌ها زاده‌ی زلزله‌اند، فرسوده‌ی باد و بارانند و هرروز کمی عوض می‌شوند، هرچند نامحسوس.

کوه‌ها عوض می‌شوند و راضی‌اند، چرا که مدام به یک حال بودن فضیلت نیست.

آنان که گمان می‌کنند درختان تغییر نمی‌کنند، در اشتباهند. درختان

می‌پذیرند که زمستان‌ها برهنه باشند و تابستان‌ها پوشیده. درختان حضور خود را به ماورای کشتگاه خود می‌رسانند و پرندگان و باد، تخمشان را می‌پراکنند.

درختان راضی‌اند و به فرزندانشان که در اطرافشان سر از خاک برمی‌آورند می‌گویند: «فکر می‌کردم تک‌درختی بیش نیستم، اینک می‌بینم که بسیارم.»

* * *

طبیعت می‌گوید: «تغییر کن!»

و تویی که از فرشته‌ی نیکبختی نمی‌ترسی، می‌فهمی که باید پیش بروی، علی‌رغم ترس و تردید، تهمت‌ها و ملامت‌ها و تهدیدها. با ارزش‌ها و پیش‌داوری‌هایت روبه‌رو می‌شوی. اندرز عزیزانت را می‌شنوی که: «چرا؟ هرچه می‌خواهی داری: عشق والدین و همسر و فرزندان، کسب‌وکاری که برایش چنین زحمت کشیدی. چرا خطر کنی و بیگانه‌ای در سرزمین بیگانه شوی؟»

اما خطر می‌کنی و گام اول را برمی‌داری، گاهی از سر کنجکاوی، گاه از سر جاه‌طلبی، اما اغلب به خاطر حس شوقی مهارناپذیر برای ماجراجویی.

در هر پیچ جاده بیشتر و بیشتر می‌ترسی، اما همزمان از رشدت به حیرت می‌افتی: مدام نیرومندتر و شادتر می‌شوی.

شعف از مهم‌ترین برکات قادر متعال است. اگر شاد باشی، در راه درستی.

ترس کم‌کم محو می‌شود، چرا که مهمش ندانستی.

نخستین گام‌های راه را که برمی‌داری، سؤالی در ذهنت تکرار می‌شود: «آیا عزم من برای تغییر باعث رنج دیگران می‌شود؟»

اما اگر تو را دوست دارند، تو را خوشبخت می‌خواهند. شاید ابتدا کمی نگرانت باشند، اما غرور خیلی زود جای نگرانی را می‌گیرد. غرور از دیدن اینکه کاری را می‌کنی که می‌خواهی، و عازم مقصدی هستی که می‌خواسته‌ای.

کمی بعد، شاید حس تنهاماندگی و بی‌یاوری کنی.

اما در راه با دیگرانی آشنا می‌شوی که همان حس تو را دارند. حرف که می‌زنید، می‌بینی تنها نیستی؛ همسفر می‌شوید و فوت‌وفن عبور از موانع را با هم در میان می‌گذارید. و بعد می‌بینی خردمندتر و زنده‌تر از آنی که بودی.

در خیمه دراز می‌کشی، اندوه و حسرت خوابت را ربوده، به خودت می‌گویی: «فردا، و فقط فردا، قدم دیگری برمی‌دارم. همیشه راه برگشت باز است، چون دیگر راه را می‌شناسم. اما یک قدم دیگر فرقی نمی‌کند.»

* * *

تا اینکه روزی، بی‌هشدار، راه از آزمودن مسافر دست می‌کشد و با

تو مهربان می‌شود. روح آزاده‌ات کم‌کم لذت زیبایی‌ها و چالش‌های چشم‌انداز تازه را می‌چشد.

و هر قدم، که تا این لحظه خودکار بوده، به قدمی هشیار مبدل می‌شود. قدم‌ها، به جای آنکه از فراغ و امنیت بگویند، از شادی رویارویی با چالش‌های تازه می‌گویند.

به سفر ادامه می‌دهی. دیگر نه از کسالت، که از خستگی گلایه می‌کنی. اما همین که خسته شدی، می‌ایستی، استراحت می‌کنی، و باز به راهت ادامه می‌دهی.

به جای آنکه تمام عمرت را به نابودی جاده‌هایی بگذرانی که از پیمودنشان می‌ترسیدی، کم‌کم از جاده‌ی زیر پایت لذت می‌بری.

حتی اگر مقصد معلوم نباشد. حتی اگر گاهی تصمیم نادرست بگیری. خدا شجاعت تو را می‌بیند و در اصلاح اشتباه، الهام‌بخش می‌شود.

آنچه همچنان آزارت می‌دهد، وقایع نیست، ندانستن چگونگی رویارویی با وقایع است. اما همین که تصمیم می‌گیری راهت را پی بگیری و راه دیگری برایت نمی‌ماند، پی می‌بری که اراده‌ی عظیمی داری و وقایع، مخدوم عزم توست.

«سختی» نام ابزاری کهن است که تنها خلق شد تا به ما کمک کند خود را تعریف کنیم.

دین می‌آموزد که ایمان و تحول تنها راه نزدیک شدن به خداست.

ایمان نشان می‌دهد که تنها نیستی.

تحول یاری‌ات می‌کند تا به رمز و راز راه مهر بورزی.

و وقتی همه‌چیز تاریک می‌نماید و حس تنهایی و بی‌یابوری می‌کنی، به پشت سر نگاه نکن، مبادا تغییراتی را که در روحت رخ داده ببینی. به پیش نگاه کن.

از رخداد‌های فردا نمی‌ترسی، چرا که دیروز کسی مراقبت بود.

و همان «حضور» باز هم کنارت می‌ماند.

آن «حضور» پناهگاه تو در برابر رنج‌هاست؛ یا این قدرت را به تو می‌دهد تا با کرامت و وقار با رنج روبه‌رو شوی.

دورتر از آنی می‌روی که می‌پنداشتی. عازم زادگاه ستاره‌ی صبح می‌شوی و وقتی رسیدی، حیران می‌مانی که راه آسان‌تر از آن بود که می‌پنداشتی.

* * *

مهمان ناخوانده هم به دیدار آنانی می‌آید که عوض نمی‌شوند و هم آنان که تغییر می‌کنند. اما آنان که تغییر کردند، می‌گویند: «زندگی جالبی داشتم. برکت‌م را هدر ندادم.»

و به آنان که گمان می‌کنند ماجراجویی خطرناک است، می‌گوییم روزمرگی را امتحان کنید، خیلی سریع‌تر کارت‌تان را می‌سازد.

کسی پرسید:

«وقتی همه چیز سیاه می‌نماید، باید روحیه

را تقویت کرد. از زیبایی بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

می‌گویند زیبایی درون مهم است، نه زیبایی برون.

ولی این درست نیست.

اگر فقط زیبایی درون مهم بود، پس چرا گل برای جلب
زنبور چنین می‌کوشد؟ و چرا قطرات باران در برخورد با آفتاب،
رنگین‌کمان می‌شوند؟ طبیعت شوق زیبایی دارد و تنها با تکریم
زیبایی راضی می‌شود.

زیبایی بیرون، مرئی شدن زیبایی درون است و در نور جاری به
درون چشم تجلی می‌یابد. مهم نیست اگر کسی بدلباس باشد یا به
زعم تو برازنده نباشد یا حتی نخواهد بر دیگران تأثیر بگذارد. چشم
آینه‌ی روح است و پنهان را آشکار می‌کند؛ و همانند آینه، تصویر

بیننده را هم بازمی‌تاباند. پس اگر شخصی تیره‌روح به درون چشمان دیگری بنگرد، تنها زشتی خویش را می‌بیند.

* * *

زیبایی در تمام جهان آفرینش حاضر است. خطر آنجاست که تو ای آدمی اغلب از منبع نیروی الهی قطع شده‌ای و بر خود روا می‌داری که نظر دیگران بر تو تأثیر بگذارد. زیبایی خویش را منکر می‌شوی، چرا که دیگران آن را بازمی‌شناسند یا نمی‌خواهند بازشناسند. می‌کوشی چیزی باشی که دیگران «قشنگ» می‌دانند و اندک‌اندک روح محو می‌شود، اراده‌ات تحلیل می‌رود و تمام توانی که برای زیباتر کردن جهان در خود داشتی، می‌پژمرد.

از یاد می‌بری که جهان آنی است که تخیل تو می‌گوید.

دیگر خود مهتاب نیستی و به جایش برکه‌ای هستی که مهتاب را بازمی‌تاباند. فردا هم آفتاب آب برکه را بخار می‌کند. همه برای اینکه، روزی، کسی گفته: «تو زشتی»، یا «فلانی قشنگ است». با این دو سه کلام ساده، اعتماد به نفس تو را دزدیدند. و زشت و تلخ می‌شوی.

* * *

در آن هنگام، به‌جای حرمت گزاردن به راز حیات، پناه می‌جویی در به‌اصطلاح «حکمت»، مجموعه نظراتی که کسانی می‌خواستند

دنیا را تعریف کنند، گرد آورده‌اند. این «حکمت» سرشار است از قواعد، قوانین و معیارهای نالازمی که قصد دارد هنجارهای رفتاری را تعریف کند.

بنا به این حکمت کاذب، نباید دغدغه‌ی زیبایی داشت، چرا که سطحی و گذراست.

این درست نیست. تمام مخلوقات زیر آفتاب، از پرندگان تا کوه‌ها، از گل‌ها تا رودها، بازتابنده‌ی معجزه‌ی آفرینشند.

اگر در برابر این وسوسه تاب بیاوری و نگذاری دیگران هویت را تعریف کنند، کم‌کم می‌گذاری آفتاب درون روح تابان شود.

عشق از کنار می‌گذرد و می‌گوید: «قبلاً ندیده بودمت.»

و روح پاسخ می‌دهد: «بیشتر توجه کن، چون من اینجا هستم. نسیمی لازم بود تا غبار از چشمانت بروبند، اما اینک که مرا بازشناختی، دوباره مرا وانگذار، چرا که ما همه شوق زیبایی داریم.»

زیبایی نه در شباهت، که در تفاوت هستی می‌یابد. مگر می‌توان زرافه‌ای را بدون گردن دراز، یا کاکتوسی را بدون خار تصور کرد؟ ناهماهنگی قله‌های گرداگردت است که آن‌ها را چنان قدرتمندانه به رُخت می‌کشد. اگر کوه‌ها یکسان بودند، دیگر احترامت را بر نمی‌انگیختند.

سرو را می‌بینی و نمی‌پرسی چرا شاخه‌هایش یک‌اندازه نیست، بلکه حیران عظمت و قدرتش می‌شوی.

مار را که می‌بینی، روی زمین خزیدنش را به تحقیر نمی‌گیری. فکر می‌کنی شاید کوچک باشد، اما پوستش رنگارنگ است، حرکاتش موزون است و از تو نیرومندتر است.

شتر که بیابان را می‌نوردد و تو را به مقصد می‌رساند، نمی‌گویی: «گوزپشت است و دندان‌های زشتی دارد.» می‌گویی: «در ازای وفاداری و خدمتش، سزاوار محبت من است. بی‌او هرگز جهان را نمی‌دیدم.»

آفتاب در حال غروب در پس ابرهای نامنظم زیباتر است، چرا که تنها به یاری آن ابرها رنگ‌های خالق رؤیا و شعر را پدید می‌آورد. دریغ بر آنان که فکر می‌کنند: «زیبا نیستم. از همین روست که عشق بر در خانه‌ی من نزد.» چرا که عشق در را کوفت، اما وقتی در را گشودی، آماده‌ی دعوتش به درون نبودی.

گرفتار بودی. می‌خواستی اول خودت را زیبا کنی، حال آنکه پیشاپیش زیبا بودی.

می‌خواستی از دیگران تقلید کنی، حال آنکه عشق عاشقی اصیل می‌جست.

می‌خواستی بازتابنده‌ی برون باشی و از یاد بردی که تابناک‌ترین نور از درون می‌آید.

و جوانی که قرار بود آن شب عازم شود، گفت:

«هرگز نمی‌فهمم به کدام سو باید بروم.»

و او جواب داد:

* * *

همچو آفتاب، زندگی نیز نورش را در هر سو می‌گستراند.
و وقتی زاده می‌شوی، همه چیز را همزمان می‌خواهی و قادر به
مهار نیرویی که به تو بخشیده شده نیستی.
اما اگر بخواهی آتش برافروزی، باید پرتوهای خورشید را بر یک
نقطه متمرکز کنی.
و راز بزرگی که نیروی الهی بر جهان گشود، آتش بود. نه فقط
آتش سوزاننده، که آتشی که گندم را نان می‌کند.
و لحظه‌ای می‌رسد که باید آتش درونت را متمرکز کنی تا
زندگی‌ات معنایی یابد.

پس سر بلند می‌کنی و می‌پرسی: «اما چه معنایی؟»

برخی این پرسش را بی‌درنگ کنار می‌رانند: دردرساز است، خواب از آدم می‌رباید و پاسخ درستی هم ندارد. اینان همانانی‌اند که بعدها فردا را زندگی می‌کنند، گویی دیروز بود. و مهمان ناخوانده که آمد، می‌گویند: «عمرم کوتاه بود، برکاتم را هدر دادم.»

* * *

برخی از این پرسش استقبال می‌کنند، اما چون پاسخی ندارند، شروع می‌کنند به خواندن آثار کسانی که پیش‌تر با این چالش روبه‌رو شده‌اند. و آخرش هم به جوابی می‌رسند که به نظرشان درست می‌آید. در این هنگام، برده‌ی آن پاسخ می‌شوند. قوانینی وضع می‌کنند تا باور خود را از تنها دلیل وجود، به دیگران بقبولانند. معبد می‌سازند تا این باور را توجیه کنند، و دادگاه برپا می‌دارند تا کسانی را که این «حقیقت مطلق» را نمی‌پذیرند، محاکمه کنند.

* * *

سرانجام، کسی هست که بی‌درنگ می‌فهمد این پرسش که «معنای زندگی چیست» دامی بیش نیست: پاسخی در کار نیست. به جای آنکه شروع کند به دست‌وپنجه نرم کردن با این دام، عمل می‌کند. به کودکی‌اش بازمی‌گردد و می‌جوید آنچه را در کودکی به شوقش می‌آورد و بی‌توجه به نصیحت پیران، زندگی‌اش را وقف آن شوق می‌کند.

چرا که شیفتگی همان آتش مقدس است. به تدریج پی می‌برد که کردارش با تکانه‌ای رازگونه، فراتر از دانش بشری، پیوند دارد. سر خود را به تکریم این راز فرو می‌آورد و دعا می‌کند که انحراف نیابد از راهی که نمی‌شناسد، اما به خاطر شعله‌ی فروزان در دلش، پیمایش آن را عزم کرده.

آنجا که می‌تواند، کشف و شهودش را به کار می‌گیرد و اگر شهود جواب نداد، به انضباط روی می‌آورد. دیوانه می‌نماید. گاهی هم دیوانه‌وار عمل می‌کند، اما دیوانه نیست. عشق و اراده‌ی راستین را کشف کرده. و عشق و اراده، مقصود و جهتی را که باید بپیماید، بر او بازمی‌نماید.

اراده‌اش بلورین است، عشقش ناب و گام‌هایش مصمم. در لحظه‌ی تردید یا اندوه، از یاد نمی‌برد که: «من ابزارم. بگذار ابزاری باشم قادر به تجلی بخشیدن به اراده‌ی تو.»

راهش را گزیده و تنها در پیشگاه مهمان ناخوانده مقصودش را می‌شناسد. این زیبایی کسی است که پیش می‌رود و تنها راهنمایش، شیفتگی و احترامش به راز حیات است: جاده‌اش زیباست و کوله‌بارش نور.

مقصود شاید بزرگ باشد، شاید کوچک. شاید دور باشد، یا در خانه‌ی همسایه، اما او با کرامت و شرافت به جست‌وجویش می‌رود.

می‌داند هر گام چه معنایی دارد و چه اندازه تلاش و ممارست و اشراق می‌طلبد.

فقط بر مقصود تمرکز نمی‌کند، بر تمام وقایع پیرامونش آگاه است. اغلب مجبور می‌شود مدتی دست از راه بکشد، چرا که نیرویش تحلیل می‌رود.

پس عشق پدیدار می‌شود و می‌گوید: «گمان می‌کنی عازم مقصدی مشخصی، اما تمام دلیل وجودی آن مقصود، در عشق تو به آن مقصود نهفته. کمی بیاسای، اما همین‌که توانستی، برخیز و ادامه بده. چرا که از لحظه‌ای که مقصودت پی برد تو به سویش رهسپاری، او هم خروشان، عازم دیدار توست.»

* * *

آن‌ها که پرسش بنیادین را نادیده می‌گیرند، آنانی که پاسخش می‌دهند و آنانی که می‌فهمند تنها راه رویارویی با این پرسش، عمل است، همه به موانع مشابهی برمی‌خورند و مسائل مشابهی شادشان می‌کند، اما تنها کسی که طرح ایزدی را با فروتنی و شهامت می‌پذیرد، می‌داند در راه درست است.

و زنی سال‌دیده که هنوز شوهر نداشت، گفت:

«عشق همیشه از کنار من گذشت.»

و او پاسخ داد:

* * *

برای شنیدن ندای عشق، باید بگذاری عشق نزدیک شود.
اما وقتی نزدت آمد، از آنچه شاید بگویند می ترسی، چرا که عشق
آزاد است و اراده و اعمال تو بر آن سلطه ندارد.
عشاق همه این را می دانند، اما نمی پذیرند. گمان می کنند می توان
عشق را فریفت تا به تسلیم و قدرت و زیبایی و ثروت و اشک و
لبخند مبدل شود.

عشق راستین اما عشقی است که اغوا می کند، اما هرگز اغوا نمی شود.
عشق متحول می کند، عشق درمان می کند. اما گاهی دام های مرگبار
می نهد و کسی را که تسلیم مطلق می شود، نابود می کند. این نیرویی
که جهان را می جنباند و اختران را بر جای خویش نگاه می دارد،
چه گونه همزمان چنین آفریننده و ویرانگر است؟

به این فکر خو کرده‌ای که آنچه می‌دهی معادل آن است که می‌گیری؛ اما آنان که عشق می‌ورزند و در ازایش عشق می‌طلبند، عمر خویش را به هدر می‌دهند.

عشق عملی حاصل ایمان است، معامله نیست.

تناقض است که عشق را درخشان می‌کند. تعارض است که عشق را در کنارت نگه می‌دارد.

زندگی بس کوتاه است و نباید کلمات مهمی چون «دوستت دارم» را در قلبت محبوس بداری.

اما توقع نداشته باش که همین کلمات را در پاسخ بشنوی. دوست می‌داری چون نیازمند دوست داشتنی. وگرنه عشق معنایش را از دست می‌دهد و آفتاب از تابیدن دست می‌کشد.

گل سرخ رؤیای همنشینی با زنبوران را دارد، اما زنبوری نمی‌آید. آفتاب می‌پرسد:

«از انتظار خسته نیستی؟»

گل سرخ پاسخ می‌دهد: «چرا، اما اگر گلبرگ‌هایم را ببندم، می‌پژمرم و می‌میرم.»

اما حتی اگر عشق نیاید، آغوشت به روی حضورش گشوده می‌ماند. گاه که فشار تنهایی خُردکننده می‌شود، تنها راه مقاومت، این است که به عشق ورزیدن ادامه دهی.

* * *

مقصود اعظم زندگی عشق است. مابقی سکوت است.

نیازمند عشق ورزیدنی. حتی وقتی تو را به سرزمینی می‌رساند که در آن دریاچه‌ها از اشک است، آن سرزمین نهان و رازآمیز اشک! اشک خود زبان دارد. وقتی گمان می‌کنی آن‌قدر گریسته‌ای که سرچشمه‌ی اشکت خشکیده، اشک همچنان جاری می‌ماند. و درست هنگامی که گمان می‌کنی محکومی زندگی‌ات راهپیمایی درازی در دهری اندوه باشد، ناگهان اشک‌ها محو می‌شود.

چرا که، با وجود آن‌همه درد، دلت را گشوده نگه داشتی.

چرا که فهمیدی آن معشوقی که تو را وا گذاشت، خورشید را با خود نبرد و ظلمت به جا نگذاشت. فقط رفت، و هر وداع، آبتن امید ی نهان است.

بهتر است عشق بورزی و درد هجر را بکشی، تا اینکه هرگز عشق نورزی.

* * *

یگانه انتخاب راستینت شیرجه زدن در راز آن نیروی مهارناپذیر است. شاید بگویی: «قبلاً رنج بسیار برده‌ام و این عشق تازه هم دوام ندارد»، و عشق را از در برانی. اما بی‌درنگ مرده‌ای متحرک می‌شوی. چرا که طبیعت تجلی عشق خداست. فارغ از آنچه می‌کنی، طبیعت به تو عشق می‌ورزد. پس به طبیعت عشق بورز و آموزه‌هایش را درک کن.

عشق می‌ورزی، چرا که عشق آزادت می‌کند و کلماتی را بر زبان می‌آوری که جرئت زمزمه‌شان را هم نداشتی.

تصمیم‌هایی می‌گیری که مدام به تعویق می‌انداختی.

«نه» گفتن را می‌آموزی و فکر نمی‌کنی نفرین شده است.

«آری» گفتن را می‌آموزی و از عواقبش نمی‌ترسی.

هرآنچه را درباره‌ی عشق به تو آموخته‌اند از یاد می‌بری، چرا که هر دیدار تفاوت دارد و زجرها و وجدهای خودش را دارد.

وقتی معشوق دور است، بلندتر آواز می‌خوانی و وقتی نزدیک، شعر زمزمه می‌کنی، حتی اگر نه به فریادت گوش دهد و نه به زمزمه‌ات.

چشم بر کیهان نمی‌بندی تا بعد گلایه کنی «چه تاریک است».

چشم‌هایت را گشوده نگه می‌داری و می‌دانی نور شاید رهنمایت شود به انجام کارهایی که در خیالت هم نمی‌گنجید. این بخشی از عشق است.

دلت به روی عشق گشوده است و بی‌ترس تسلیمش می‌شوی، چرا که چیزی برای از دست دادن نداری.

بعد، وقتی به خانه بازمی‌گردیم، پی می‌بریم که کسی منتظرمان است، در جست‌وجوی همان که ما می‌جوییم، با همان دغدغه‌ها و شوق‌های ما.

چرا که عشق همچون آبی است که ابر می‌شود: تا آسمان‌ها

بالا می‌رود و همه‌چیز را از دور می‌بیند؛ اما می‌داند روزی باید به زمین بازگردد.

چرا که عشق همچون ابری است که باران می‌شود: به زمین باز می‌گردد و دشت‌ها را سیراب می‌کند.

عشق کلامی بیش نیست، مگر آنکه بگذاری با تمام نیرو تسخیرت کند.

عشق کلامی بیش نیست، مگر آنکه کسی از راه برسد و به آن معنا ببخشد.

تسلیم نشو. به یاد آر، همیشه آخرین کلیدِ دسته‌کلید در را می‌گشاید.

اما جوانی موافق نبود:

«کلامت زیباست، اما حقیقت این است که
ما هرگز گزینه‌ای نداشتیم. زندگی و جامعه
همیشه سرنوشت ما را رقم زده.»

پیرمردی افزود:

«من هم نمی‌توانم برگردم و لحظات
از دست رفته‌ی زندگی‌ام را بازگردانم.»

و او پاسخ داد:

* * *

شاید آنچه می‌گویم در شامگاه پیش از هجوم دشمن بی‌فایده باشد. اما گفته‌هایم را ثبت کنید تا روزی همه بدانند ما در بیت‌المقدس چه‌گونه می‌زیستیم.

* * *

هیچ‌کس به عقب برنمی‌گردد، اما همه می‌توانند پیش بروند.

و فردا، با برآمدن آفتاب، فقط باید به خود بگویی:

امروز اولین روز زندگی من است.

با حیرت به خویشانم می‌نگرم، شاد می‌شوم که کنارم‌اند و در سکوت، سهمیم می‌شوند آن‌چیزی را که همه از آن می‌گویند و کم‌تر کسی می‌فهمد: عشق.

به اولین کاروانی که در افق پدیدار شود می‌پیوندم، بی‌آنکه بپرسم کجا می‌رود. و همین‌که چیزی جذاب‌تر چشمم را گرفت، کاروان را ترک می‌کنم.

از کنار گدایی می‌گذرم که از من پول می‌خواهد. شاید پولی به او بدهم. شاید هم از کنارش بگذرم با این تصور که پول مرا فقط صرف باده‌گساری می‌کند. از کنارش که می‌گذرم، ناسزاهایش را می‌شنوم و می‌دانم این ناسزاها صرفاً شیوه‌ی او برای مکالمه با من است.

از کنار کسی می‌گذرم که می‌خواهد پلی را خراب کند. شاید جلوش را بگیرم، شاید هم بینم در آن سر پل کسی منتظرش نیست و می‌خواهد تنهایی‌اش را سرکوب کند.

به همه‌چیز و همه‌کس نگاه می‌کنم، گویی نخستین بارم است. به چیزهای کوچکی نگاه می‌کنم که به وجودشان خو گرفته بودم و جادوی پیرامونشان را از یاد برده بودم؛ همچون شن‌های صحرا که به نیرویی بر من ناشناخته می‌جنبند. چرا که من باد را نمی‌بینم.

به جای یادداشت چیزهایی که بعید است یادم برود، بر تکه پوستی که همیشه با خود دارم، شعری می‌نویسم. حتی اگر هرگز شعر نگفته باشم و دیگر هم شعری نگویم، دست‌کم می‌دانم زمانی شجاعتش را داشتم که احساساتم را به کلام دریاورم.

وقتی به روستای کوچکی برسم که خوب می‌شناسم، از راه دیگری واردش می‌شوم. لبخند بر لب دارم و اهالی به هم می‌گویند

«حتماً مجنون است، چون جنگ و ویرانی، خاک را بایر کرده و او لبخند می‌زند.»

اما من باز لبخند می‌زنم، چراکه خوشم می‌آید فکر کنند مجنونم. لبخندم به زبان حال می‌گوید: «بدنم را شاید نابود کنید، اما روحم را نه.»

امشب، پیش از حرکت، کمی وقتم را صرف سروسامان دادن اشیایی می‌کنم که هیچ‌وقت حوصله نداشتم مرتب کنم. و می‌بینم بخشی از سرگذشتم آنجاست. تمام آن نامه‌ها، یادداشتها، بریده‌ها و رسیدها، زندگی‌شان را در دست خودشان می‌گیرند و داستان‌های غریبی از گذشته و آینده برایم می‌گویند؛ تمام تنوع جهان، تمام جاده‌هایی که پیمودم، تمام ورودی‌ها و خروجی‌های عمرم.

همان پیراهن همیشگی را می‌پوشم، اما برای نخستین بار دقت می‌کنم چه‌گونه دوخته شده. دست‌هایی را تصور می‌کنم که پنبه را رسید و رودی را که دانه‌های پنبه کنارش روئید. درک می‌کنم که تمام آن اجزای اینک نامرئی، بخشی از سرگذشت پیراهن من است.

و حتی چیزهایی که به آن‌ها عادت کرده‌ام، مثل صندل‌هایی که بعد از بارها پوشیدن، دیگر بخشی از پاهای من شده، در هاله‌ای از راز فرو می‌رود.

اینک که عازم آینده‌ام، ساییدگی‌هایی که لغزش‌های پایم بر صندل‌هایم به جا گذاشته، به یاری‌ام می‌آید.

باشد که هرچه لمس می‌کنم و هرچه می‌بینم و هرچه می‌چشم، متفاوت، اما مشابه باشد. بدین‌گونه، هیچ‌چیز دیگر طبیعت بی‌جان نیست و برایم توضیح می‌دهند چرا دیرزمانی کنارم بوده‌اند، و معجزه‌ی دیدار دوباره‌ی احساساتی را که در غبار روزمرگی فراموش شده، بر من آشکار می‌کنند.

چایی را می‌نوشم که دیگران می‌گفتند بدمزه است و هرگز امتحان نکردم. خیابانی را زیرپا می‌گذارم که دیگران می‌گفتند جذابیتی ندارد هرگز پای به آن نگذاشتم. خودم باید ببینم از آن خوشم می‌آید یا نه. اگر فردا آفتابی بود، برای نخستین بار خوب آفتاب را تماشا خواهم کرد.

اگر ابری بود، نگاه می‌کنم تا ببینم ابرها به کدام جهت روانه‌اند. همیشه فکر می‌کنم وقت ندارم یا خوب توجه نمی‌کنم. اما فردا بر جهت حرکت ابرها یا پرتو خورشید و سایه‌ها و روشنی‌ها دقت می‌کنم.

فراز سرم آسمانی است که هزاران سال است انسان درباره‌اش هزاران توضیح منطقی ساخته.

هرآنچه را درباره‌ی ستارگان آموخته‌ام از یاد خواهم برد تا ستاره‌ها بار دیگر فرشتگان و کودکانی شوند، یا هرچیز دیگری که در آن لحظه دلم می‌خواهد باور کنم.

زمان و زندگی توضیحات منطقی بسیاری درباره‌ی همه‌چیز در

اختیارم گذاشته، اما روحم از رمز و راز سیراب می‌شود. من نیازمند رمز و رازم. نیازمند آنم که آوای خدایی خشمگین را در غرش تندی ببینم، هرچند شاید شما آن را کفر بدانید.

می‌خواهم زندگی‌ام را باز سرشار از خیال کنم، چرا که خدایی خشمگین بسیار غریب‌تر و هولناک‌تر و جالب‌تر از پدیده‌ای است که عالمان توضیح می‌دهند.

برای نخستین بار لبخند می‌زنم بدون احساس گناه، چرا که شادی گناه نیست.

برای نخستین بار از رنج می‌پرهیزم، چرا که رنج فضیلت نیست. از زندگی گلایه نمی‌کنم که همه‌چیز تکراری است و کاری برای تغییرش از دستم برنمی‌آید. چرا که امروز را نخستین روز عمرم می‌بینم و مادام که ادامه دارد، چیزهایی را کشف می‌کنم که از وجودشان بی‌خبر بودم.

هرچند بارها از این مسیرها گذشته‌ام و هر روز به آدم‌ها صبح‌به‌خیر گفته‌ام، امروزم متفاوت است. یک تعارف مؤدبانه‌ی توخالی نیست، نوعی تبرک دیگران است، به امید آنکه هرکس با او حرف می‌زنم، اهمیت زنده‌بودن را درک کند، حتی زمانی که فاجعه‌ای در راه است تا ما را در بر بگیرد.

به کلمات ترانه‌ی خنیاگری که در کوی‌ها می‌خواند توجه می‌کنم. دیگران گوش نمی‌دهند، چرا که روحشان از ترس سنگین است. ترانه

می‌گوید: «عشق حاکم است، اما کسی جایگاه سریرش را نمی‌داند. برای دانستن تختگاه عشق، باید اول تسلیمش شد.»

و شهامتِ گشودنِ درِ معبدی را که به روحم می‌رسد، خواهم داشت.

کاش چنان به خود بنگرم که گویی نخستین بار است در تماس با جسم و روحم قرار گرفته‌ام.

کاش بتوانم خودم را همان‌گونه که هستم بپذیرم: کسی که مثل دیگران راه می‌رود و حس می‌کند و حرف می‌زند، اما، با تمام کاستی‌هایش، شجاع است.

کاش، آن‌گاه با غریبه‌ای حرف بزنم، از حرکات ساده‌ی خودم به حیرت بیفتم. کاش، آن‌گاه همچون زمانی که باد بغداد شن‌های بیابان را به صورتم می‌مالد، از احساسات عادی‌ام به شگفت آیم. کاش، همچون زمانی که همسرم را غنوده در کنارم می‌نگرم و می‌کوشم رؤیایش را حدس بزنم، از لحظه‌های لطیف زندگی‌ام به وجد بیایم.

و اگر در بستر تنها بودم، به کنار پنجره می‌روم، آسمان را نگاه می‌کنم و یقین می‌کنم که تنهایی دروغی بیش نیست، چرا که کیهان همیشه همنشین من است.

و این‌چنین، هر ساعت روزم را چنان گذرانده‌ام که برایم سراسر شگفتی باشد. برای این «من» که نه مخلوق والدینم است و نه استادانم،

که مخلوق تجربه‌هایم تا این لحظه است. تجربه‌هایی که ناگهان از یاد بردم تا دوباره از نو کشفشان کنم.

و حتی اگر بناست امروز آخرین روزم در این دنیا باشد، لبالب از لذتش می‌کنم، چرا که با معصومیت کودکی آن را می‌گذرانم، گویی همه‌کار را برای بار اول انجام می‌دهم.

و زن بازرگانی پرسید:
«از رابطه‌ی زناشویی برایمان بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

مردان و زنان از پرسشت به پیچ و پیچ افتاده‌اند، چرا که عملی مقدس را به اقدامی گناه‌آلود تعبیر می‌کنند.

این وضع جهان ماست. و نباید واقعیت را از زمان حاضر ربود، اما نافرمانی هم چه بسا فضیلتی باشد، اگر کاربردش را بدانیم. نزدیکی دو بدن زناشویی نیست، صرفاً لذت‌جویی است. زناشویی ماورای لذت است.

در زناشویی، آرمیدگی و تنش دست‌دردست هم است، نیز درد و لذت، حجب و شهامتِ فرارفتن از مرزهای فردی. این جمع اضداد چه‌گونه ممکن است؟ فقط به یک شکل: تسلیم خود.

چرا که تسلیم یعنی «به تو اعتماد دارم». اگر نه فقط بدن، که جان خود را به دیگری ببیوندی، دیگر تصور هر چیزی ممکن است.

پس بگذار با هم به درون طریق خطرناک تسلیم شیرجه روید. شاید پرمخاطره باشد، اما تنها طریق سزاوار پیمایش است.

حتی اگر جهانت را زیرو رو کند، چیزی از دست نمی‌دهی، چرا که با گشودن دری که جسم‌ها و جان‌ها را به هم می‌پیوندد، به عشق مطلق می‌رسی.

پس این آموزه را از یاد ببر که بخشش شریف است و پذیرفتن خفت‌بار. بخشایش فقط در دادن نیست، پذیرفتن نیز نشان عشق است. اگر بگذاری دیگری تو را شاد کند، او را هم شاد کرده‌ای.

* * *

اگر در زناشویی زیاده سخاوتمند باشی و تنها دغدغه‌ات لذت شریکت باشد، شاید لذت خودت فروکش کند و محو شود.

وقتی با شدتی یکسان بدهی و بگیری، بدنت همچون زه کمان کشیده می‌شود، اما ذهنت همچون پیکانی در آستانه‌ی پرواز، آرام می‌گیرد. مغز دیگر صاحب‌اختیار نیست و گزینه تنها راهنمایت است.

جسم و جان به هم می‌رسند و نیروی الهی نه فقط عورت را، که هر مو و هر ذره‌ی پوست را می‌آکند و نوری به رنگی دیگر می‌تاباند. دو رود به هم می‌رسد و رودی زیباتر و سهمگین‌تر می‌شود.

هرآنچه روحانی است، در جهان مرئی تجلی می‌یابد و هرآنچه مرئی است، به نیروی روحانی دگردیسی می‌یابد. همه‌چیز مجاز است، همه‌چیز پذیرفته است.

گاهی عشق از نرم‌گویی خسته می‌شود. پس بگذار در تمام شکوهش آشکار شود و همچون خورشید بسوزاند و همچون توفان جنگل‌ها را ویران کند.

اگر عاشقی به‌تمامی تسلیم شود، دیگری نیز تسلیم می‌شود، چرا که شرم می‌شود کنجکاری، و کنجکاری تو را به اکتشاف آنچه درباره‌ی خویش نمی‌دانستی وا می‌دارد.

زناشویی را عطیه بدانید؛ آیین تشریف بدانید. همچون هر آیینی، خلسه حاضر است تا به پایان کار شکوه بخشد، اما خلسه یگانه مقصود زناشویی نیست. مهم شریک شدن در راهی است که ما را به قلمروی ناشناخته می‌رساند و در این سرزمین نوین، زر و کندر و مر^۱ در انتظار ماست.

به مقدس معنای مقدسش را ببخشید. اگر شک رخ نمود، همواره به یاد آرید: در این لحظه تنها نیستید، هر دو شریک حس مشترکی دارند.

بی‌باکانه صندوقچه‌ی نهانی تخیلات را بگشایید. شهامت یک شریک، دیگری را نیز شجاعت می‌بخشد.

عاشقان راستین بدون ترس از قضاوت به باغ جمال راه می‌یابند.

دیگر دو جسم و دو جانِ به‌هم‌رسیده نخواهند بود، چشمه‌ی واحدی هستند که آبِ راستین حیات از آن می‌جوشد.

ستارگان بر بدن‌های برهنه‌ی عشاق نظر خواهند کرد و عشاق شرمگین نخواهند شد. پرنده‌گان از کنارشان می‌پزند و عشاق نغمه‌ی پرنده‌گان را تکرار می‌کنند. ددان وحشی با حزم نزدیک می‌شوند، چرا که آنچه می‌بینند، بس وحشی‌تر از خودشان است. سر را به احترام و تسلیم خم می‌کنند.

و زمان بازمی‌ماند، چرا که در سرزمینِ لذتِ زاده‌ی عشق راستین، همه‌چیز ابدی است.

یکی از رزم‌جویان که خود را برای مرگ در روز بعد آماده می‌کرد، اما به میدان آمده بود تا حرف‌های قبلی را بشنود، گفت:

«وقتی اتحاد می‌خواستیم، تفرقه داشتیم.
شهرهایی که در مسیر مهاجمان بودند، عواقب جنگی را چشیدند که خود برنگزیده بودند.
بازمانده‌گان به فرزندان‌شان چه بگویند؟»

و او پاسخ داد:

* * *

تنها زاده شدیم و تنها می‌میریم. اما مادام که در این جهانیم، باید حاصل ایمان خود را از راه دیگران بپذیریم و شکوه بخشیم. جامعه خود زندگی است: قدرت بقای ما از جامعه می‌آید. آن زمان که در غار می‌زیستیم این‌گونه بود و اکنون نیز چنین است. کسانی را که کنار شما بزرگ شدند و زندگی را آموختند، گرامی بدارید. به کسانی که به شما آموختند احترام بگذارید. روزش که رسید، ماجرای خود را بازگویید و به دیگران بیاموزید، تا جامعه به موجودیت خود ادامه دهد و سنت‌ها برجای بماند. هرکس لحظه‌های شادی و یأس خویش را با دیگران سهیم نشود، هرگز از کیفیات و نقص‌های خودش آگاه نمی‌شود.

* * *

اما در برابر خطری که تمام جوامع را تهدید می‌کند هشیار باشید. مردم جذب هنجارهای رفتاری می‌شوند و محدودیت‌ها، ترس‌ها و پیش‌داوری‌های خویش را الگوی خویش می‌کنند.

این بهای گزافی است، چرا که برای پذیرفته شدن، ناچار می‌شوید همه را خشنود کنید.

و این نشانه‌ی عشق به جامعه نیست، گواهی است بر پرهیز از عشق به خویش.

تنها در صورتی محبوب و محترمید که خویش را محبوب و محترم بدارید. هرگز نکوشید همه را راضی کنید؛ وگرنه هیچ‌کس محترمتان نمی‌دارد.

در میان آنانی که دنبال دوست و متحد باشید که به آنچه می‌کنند و آن که هستند اعتقاد دارند.

نگفتم به دنبال همفکران خود باشید. می‌گویم به دنبال کسانی باشید که همفکر شما نیستند و هرگز نمی‌توانید متقاعدشان کنید که حق با شماست.

چرا که دوستی یکی از بسیار چهره‌های عشق است، و عشق با عقیده متزلزل نمی‌شود؛ عشق باعث می‌شود دوست را بی‌قید و شرط بپذیری و بگذاری هرکس به شیوه‌ی خود رشد کند.

عشق حاصل اعتماد به دیگری است، نه تسلیم دیگری شدن. سعی نکنید به هر قیمتی محبوب بمانید، چرا که عشق قیمت ندارد.

دوست واقعی شما کسی نیست که نظر همه را جلب می‌کند، کسی نیست که مدام می‌درخشد و می‌گوید: «در سراسر بیت‌المقدس کسی بهتر و سخی‌تر و فاضل‌تر نیست.»

دوست شما کسی است که پیش از عمل منتظر نمی‌ماند تا همه‌چیز معلوم شود. کسی است که در لحظه تصمیم می‌گیرد، هرچند می‌داند شاید خطر در کمین باشد.

دوست شما جانِ آزاده‌ای است که هروقت زندگی ایجاب کند، راه عوض می‌کند. راه‌های تازه را امتحان می‌کند و ماجرایش را برای دیگران تعریف می‌کند تا به شهر و روستایش غنا بخشد.

اگر راهی نادرست یا پرخطر را برگزیند، هرگز به تو نمی‌گوید: «مبادا چنین کنی.»

تنها می‌گوید: «زمانی راهی نادرست و پرخطر پیش گرفتم.»

چرا که او به آزادی تو احترام می‌گذارد و تو به آزادی او.

به هر بهایی از آنی دوری‌گزین که تنها در لحظه‌های اندوه کنار توست و تسلایت می‌دهد. او در واقع فقط به خود می‌گوید: «من نیرومندترم، خردمندترم. من این کار را نمی‌کردم.»

کنار آنی بمان که در شادی‌ها کنارت است، چرا که اسیر غبطه و حسد نیست و از شادی تو شاد است.

از آنی که گمان می‌کند توانمندتر از توست، پرهیز، چرا که در واقع شکنندگی خویش را پنهان می‌کند.

کنار آنی بمان که از آسیب‌پذیر بودن نمی‌ترسد، چرا که به خود اعتماد دارد و می‌داند که ما همه، زمانی، می‌لغزیم و لغزش نشانه‌ی ضعف نیست، نشانه‌ی انسان بودن است.

پرهیز از آنی که پیش از عمل، بسیار حرف می‌زند، آنی که هرگز گامی بر نمی‌دارد، مگر آنکه مطمئن باشد آن گام برایش احترام می‌آورد. کنار آنی بمان که با هر اشتباه تو نمی‌گوید: «من اگر بودم کار دیگری می‌کردم.» او اشتباه تو را مرتکب نشده، پس در موقعیتی نیست که بر عملت قضاوت کند.

پرهیز از آنی که دنبال دوست می‌گردد تا موقعیت اجتماعی بهتری بیابد یا درهای بسته به رویش گشوده شود.

کنار آنی بمان که فقط مایل است یک در را بگشاید: دری به دل تو. چرا که او هرگز بی‌رضایت تو به رוחت تجاوز نمی‌کند یا از آن تیری زهرآگین به درون رها نمی‌کند.

دوستی به رود می‌ماند: از کنار صخره‌ها جاری است، خود را با دره‌ها و کوه‌ها وفق می‌دهد، گاه برکه‌ای می‌شود تا حفره‌ای را در زمین پر کند و بعد به راهش ادامه می‌دهد.

همان‌گونه که رود هرگز از یاد نمی‌برد که مقصدش دریاست، دوست هم از یاد نمی‌برد که تنها دلیل وجودش، دوست داشتن دیگران است.

پرهیز از آنی که می‌گوید: «بس است، دیگر پیش‌تر از این

نمی‌روم»، چرا که او نفهمیده که نه زندگی پایانی دارد و نه مرگ، که هر دو صرفاً مراحل در ابدیت هستند.

کنار آنی بمان که می‌گوید: «همه‌چیز به وضع کنونی خوب است، اما باز باید پیش بروم.» چرا که او می‌فهمد چرا باید به فراتر از افق‌های شناخته رفت.

پرهیز از آنانی که جمع می‌شوند تا با جدیت و متظاهرانه، درباره‌ی تمام تصمیم‌هایی که جامعه باید بگیرد بحث کنند. شاید از سیاست سر در بیاورند، دیگران را تحت‌تأثیر می‌گذارند و می‌خواهند نشان بدهند چه خردمندند. اما نمی‌فهمند که حتی بر سقوط تار مویی از سرشان هم اختیار ندارند. انضباط مهم است، اما باید درها و پنجره‌ها را به روی غریزه و نامنتظره باز گذاشت.

نزدیک آنی بمان که آواز می‌خواند، قصه می‌گوید، از زندگی لذت می‌برد و چشم‌هایش از شادی برق می‌زند. زیرا شادی مسری است و همواره، جایی که منطق فقط توضیحی بر اشتباه می‌یابد، شادی راه حلی پیدا می‌کند.

نزد آنی بمان که می‌گذارد نور عشق فرا بتابد، بی‌محدودیت یا قضاوت یا پاداش، بی‌آنکه ترس از سوءتفاهم مسیرش را ببندد.

مهم نیست چه حسی داری، هرروز برخیز و بگذار نورت فرا بتابد. آنان که چشم دارند، نور تو را می‌بینند و مسحورش می‌شوند.

دختر جوانی که از ترس عدم جذابیت به
ندرت از خانه بیرون می‌رفت، گفت:

«از برازندگی برایمان بگو.»

همه در آن محوطه به پیچ و پیچ افتادند: «این دیگر چه
سؤالی است؟ آن‌هم درست موقعی که قرار است به
شهر حمله کنند و همه جا جوی خون راه بیفتند.»
اما قبضی لبخند زد و لبخندش تمسخرآمیز نبود،
سرشار از احترام به شجاعت دختر بود.

و او پاسخ داد:

* * *

برازندگی را با سطحی بودن و ظاهرگرایی اشتباه می‌گیرند. اما این درست نیست: برخی کلمات برازنده‌اند، برخی زخم می‌زنند و ویران می‌کنند، اما همه را با الفبایی یکسان می‌نویسند. گل‌ها برازنده‌اند، حتی اگر در علف‌های مرغزاری پنهان باشند. آهوی دونده برازنده است، حتی اگر در حال گریز از شیری باشد.

برازندگی کیفیتی بیرونی نیست، بخشی مرئی از روح است. و حتی هنگامی که خشم و هیجان اوج می‌گیرد، برازندگی نمی‌گذارد پیوندهای راستین میان دو انسان بریده شود. برازندگی نه در لباسی که می‌پوشیم، که در چگونگی پوشیدن لباس ظاهر می‌شود. نه در نحوه‌ی شمشیر کشیدن، که در گفت‌وگوی صلح ظهور می‌یابد.

* * *

برازندگی زمانی به دست می‌آید که پس از کنار گذاشتن تمامی سطحیات، سادگی و تمرکز را کشف می‌کنیم؛ اطوار هرچه ساده‌تر، بهتر؛ هرچه خویش‌دارتر، زیباتر.

سادگی چیست؟ به هم رسیدن ارزش‌های راستین زندگی است.

برف زیباست، چرا که فقط یک رنگ دارد.

دریا زیباست، چرا که فقط سطحی گسترده می‌نماید.

بیابان زیباست، چرا که گویی سراسر فقط شن و سنگ است.

اما از نزدیک که بنگری، عمق و کمال برف و دریا و بیابان را کشف می‌کنی و کیفیاتشان را می‌شناسی.

خارق‌العاده‌ترین چیزها در زندگی، ساده‌ترین نیز هستند. بگذار تجلی کنند.

زنبق‌های دشت را بنگر که چه‌گونه رشد می‌کند، نه تقلا می‌کند و نه به خود می‌پیچد، اما حتی سلیمان هم در جلالش به آراستگی گل زنبقی نبود.

هرچه دل به سادگی نزدیک‌تر شود، آزادانه‌تر و بی‌باکانه‌تر عشق می‌ورزد. هرچه بی‌باکانه‌تر عشق بورزد، برازندگی را در هر حرکتش بیشتر بروز می‌دهد.

برازندگی به سلیقه ربطی ندارد. هر فرهنگی تصور خود را از زیبایی دارد که شاید با تصور تو فرق کند.

اما تمام قبایل، تمام انسان‌ها ارزش‌های مشترکی را به برازندگی نسبت می‌دهند: مهمان‌نوازی، احترام، رفتار نیک.

کبر جاذب نفرت و حسد است. برازندگی احترام و عشق برمی‌انگیزد.

کبر سبب می‌شود انسان‌های دیگر را تحقیر کنیم. برازندگی به ما می‌آموزد که به درون نور برویم.

کبر کلمات را پیچیده می‌کند، چرا که ذکاوت را فقط از آن برگزیدگان و خواص می‌داند. برازندگی افکار پیچیده را به شکلی در می‌آورد که برای همه قابل فهم باشد.

طریق برگزیده‌ی خویش را که می‌پیمایی، با برازندگی گام برمی‌داری و از خود نور می‌تابانی.

گام‌هایت محکم است، نگاهت پرشوق، حرکاتت زیبا. و حتی در دشوارترین لحظه‌ها، حریفانت نشانی از ضعف در تو نمی‌بینند، چرا که برازندگی حافظ توست.

برازندگی را می‌پذیرند و تحسین می‌کنند، چراکه برازندگی تلاشی برای برازنده بودن نمی‌کند.

تنها عشق به چیزی شکل می‌دهد که حتی خوابش را هم نمی‌دیدیم. و تنها برازندگی اجازه می‌دهد آن «شکل» تجلی یابد.

و مردی که همیشه سحرخیز بود و گله‌اش
را به چراگاه بیرون شهر می‌برد، گفت:
«تو تحصیل کردی و حالا این حرف‌های
قشنگ را می‌زنی، اما ما ناچاریم برای
امرار معاش خانواده‌مان کار کنیم.»

و او پاسخ داد:

* * *

واژه‌های زیبا از آن شاعران است و روزی کسی خواهد نوشت.

خفتم و در خواب زندگی شادی بود،
برخاستم و دریافتم زندگی خدمت است
خدمت کردم و خدمت همان شادی بود.^۱

کار تجلی عشق است که آدمیان را به هم می‌پیوندد. با کار است
که بی می‌بریم بی‌نیاز از دیگران نیستیم و دیگران بی‌نیاز از ما.
کار به دو شکل است.
نخست آن کاری است که برای کسب روزی می‌کنی. در این

۱. شعری از رابیندرانات تاگور

شکل کار، تنها وقت را می‌فروشی و نمی‌دانی هرگز وقتِ فروخته را نمی‌توان بازخرید.

تمام عمرت را به رؤیای روزی می‌گذرانی که سرانجام بیاسایی. آن روز که رسید، پیرتر از آنی که از هدیه‌های زندگی لذت ببری. هرگز مسئولیت اعمال را نمی‌پذیری و می‌گویی: «چاره‌ای ندارم.» اما کار شقّ دیگری هم دارد؛ کاری که هم برای کسب روزی انجام می‌شود، و هم برای انباشتن هر لحظه از حرمت و عشق دیگران. این کار همان «خدمت» است. شاید دو آشپز، با عناصری مشابه، به پختن غذایی مشابه بپردازند، اما یکی برای عشق و دیگری برای پر کردن شکم. نتیجه کاملاً متفاوت است، هرچند عشق دیدنی نیست و به وزن نمی‌آید.

کسی که خدمت می‌کند، همواره پاداش می‌گیرد. هرچه بیشتر عاطفه‌اش را با دیگران سهیم شود، عاطفه‌اش بیشتر رشد می‌کند. وقتی نیروی الهی کیهان را به جنبش درآورد، به تمام سیارات و ستارگان، دریاها و جنگل‌ها، دره‌ها و کوه‌ها فرصت داد در خلقت مشارکت کنند. به انسان هم این فرصت را داد.

انسان‌هایی گفتند: «نه، نمی‌خواهیم. نمی‌توانیم خطا را تصحیح یا بیداد را مجازات کنیم.»

دیگرانی گفتند: «با عرق جبینم کشتزار را آب خواهم داد و این‌گونه خالق را تسبیح خواهم گفت.»

پس ابلیس آمد و با صدای شیرینش گفت: «باید آن سنگ را به بالای آن تپه بغلتانی، و به آنجا که رسیدی، باز به پایین تپه می‌غلندد.»

و آنانی که به ابلیس باور داشتند، گفتند: «معنای زندگی فقط همین تکرار و تکرار یک عمل است.»

و آنان که به ابلیس باور نداشتند گفتند: «پس به سنگی که باید به بالای تپه ببرم عشق می‌ورزم. این‌گونه هر لحظه که کار می‌کنم، لحظه‌ای کنار معشوقم می‌گذرانم.»

خدمت، نیایشی بی‌کلام است و همچون همه‌ی نیایش‌ها، نیازمند انضباط است؛ نه انضباطی از سر بردگی، که انضباطی از سر اختیار. فایده‌ای ندارد بگوییم: «سرنوشت مرا مجبور کرد. دیگران دنبال آرزوهایشانند و من فقط امرار معاش می‌کنم.»

سرنوشت هرگز اجبار نمی‌کند. همه آزادیم کاری را که می‌کنیم دوست یا منفور بداریم.

وقتی عشق می‌ورزیم، در فعالیت روزانه‌مان همان شعفی را داریم که آنان که دنبال رؤیاهایشانند دارند.

هیچ‌کس اهمیت یا عظمت کار خودش را درک نمی‌کند، و زیبایی و رمز و راز خدمت در همین است: خدمت، رسالتی است که به ما سپرده شده و ما نیز باید خویش را به آن بسپریم.

کشتگر بذر می‌پاشد، اما نمی‌تواند از خورشید بخواهد داغ‌تر بتابد

یا به ابر بگوید که بیارد. باید آنچه را وظیفه دارد انجام دهد: کشتزار را شخم بزند، بذر بپاشد و هنر بردباری را از راه مراقبه بیاموزد. لحظه‌های نومیدی را تجربه می‌کند، گاهی محصولش از دست می‌رود و کارش را بی‌حاصل می‌پندارد. کسی که در تحقق رؤیای خویش مصمم است نیز در لحظاتی از تصمیمش پشیمان می‌شود، آن‌گاه او فقط به فکر بازگشت و یافتن شغلی است که با آن امرار معاش کند.

اما روز بعد، دل سنگین کشتگر و ماجراجو هر دو، باز سرشار از سرخوشی و اعتمادبه‌نفس می‌شود. هردو میوه‌ی خدمت را خواهند دید و راضی خواهند بود.

چرا که هردو ترانه‌ی یکسانی را می‌خوانند: ترانه‌ی شادی از انجام رسالتی که به آن‌ها سپرده شد.

اگر چوپان نبود، شاعر از گرسنگی می‌مرد. اگر شعر نبود، چوپان از اندوه می‌مرد.

از راه خدمت به دیگران اجازه می‌دهید دوستان بدانند و به دیگران می‌آموزید از راه آنچه ارزانی می‌کنید، عشق بورزند.

و همان مردی که درباره‌ی کار پرسیده بود، باز پرسید:

«چرا برخی خوش‌اقبال‌تر از دیگرانند؟»

و او پاسخ داد:

* * *

موفقیت در این نیست که دیگران قدر کارت را بدانند. ثمره‌ی بذری است که با عشق کاشته‌ای.

هنگام درو به خود می‌گویی: «موفق شدم.»

به خاطر کارت احترام دیگران را برانگیخته‌ای، چرا که فقط برای گذران روزگار کار نکردی، کار کردی تا محبت را به دیگران نشان بدهی.

کاری را که آغاز کردی به انجام رساندی، هرچند تمامی دام‌ها را بر سر راه از پیش ندیده بودی. و هنگامی که شور و شوق در اثر دشواری‌های راه تحلیل می‌رفت، به انضباط روی آوردی. و وقتی انضباط مغلوب خستگی می‌شد، از لحظه‌های استراحت برای اندیشیدن به قدم‌های بعدی‌ات استفاده کردی.

شکست‌های ناگزیر در زندگی آنان که خطر می‌کنند، تو را فلج نکرد. بابت طرحی که به ثمر ننشست و آنچه به خاطرش از دست دادی، به خودت نپیچیدی.

در لحظه‌های شکوه، متوقف نشدی، چرا که هنوز به مقصودت نرسیده بودی.

و هنگامی که پی بردی باید کمک بخواهی، احساس کوچکی نکردی. و هنگامی که فهمیدی کسی کمک می‌خواهد، همه‌ی آموخته‌هایت را در اختیارش گذاشتی، بی ترس از آنکه فوت‌وفن کارت برملا شود یا دیگران از تو استفاده کنند.

برای کسی که کوبه را می‌کوبد، در گشوده می‌شود.

آن که بخواهد، دریافت می‌کند.

آن که تسلا می‌بخشد، تسلا می‌یابد.

حتی اگر هیچ‌یک از این توقعات برآورده نشود، دیر یا زود ثمره‌ی آنچه را چنان سخاوتمندانه با دیگران سهیم شدی می‌بینی.

موفقیت نصیب آنانی می‌شود که زمان را به مقایسه‌ی کار خود با دیگران نمی‌گذرانند؛ به خانه‌ی آنی ره می‌یابد که هر روز می‌گوید: «تمام تلاشم را می‌کنم.»

آنان که تنها در جست‌وجوی موفقیتند، به‌ندرت موفق می‌شوند، چرا که موفقیت هدف نیست، نتیجه است.

وسواس کمکی نمی‌کند، وسواس در انتخاب راه سردرگمت می‌کند و لذت زندگی را از تو می‌گیرد.

هرکس توده‌ای زر به بزرگی آن تپه داشته باشد، دارا نیست. دارای حقیقی آنی است که در هر لحظه‌ی زندگی‌اش در تماس با نیروی عشق باشد.

باید مقصودی در نظر داشته باشی، اما پیش که می‌روی، هزینه‌ای ندارد که هر از گاهی بایستی و منظره‌ی اطرافت را تماشا کنی. هرچه پیش می‌روی، گام‌به‌گام، کمی بیشتر از افق دوردست را می‌بینی و از این فرصت برای کشف چیزهایی که پیش‌تر ندیده بودی استفاده می‌کنی.

در این لحظه باید از خود بپرسی: «آیا ارزش‌هایم همان است که بود؟ آیا سعی دارم دیگران را راضی کنم و توقعشان را از خودم برآورم، یا به یقین رسیده‌ام که کارم تجلی روح و شور من است؟ آیا به هر بهایی موفقیت می‌خواهم یا می‌خواهم آدم موفق‌تری باشم، چون می‌توانم روزهایم را سرشار از عشق کنم؟»

چرا که معنای موفقیت حقیقی این است: غنا بخشیدن به زندگی، نه پر کردن خزانه از زر.

شاید بگویی: «با پولم بذر می‌پاشم، می‌کارم، می‌دروم و سیلوه‌ایم را پر از گندم می‌کنم تا کم‌وکسری نداشته باشم.» اما مهمان ناخوانده که بیاید، تمام تلاش‌هایت بر باد رفته.

آن که گوش شنوا دارد، بشنود.
سعی نکن جاده را کوتاه‌تر کنی، چنان سفر کن که هر کردارت
زمین را حاصلخیزتر و چشم‌انداز را زیباتر کند.
سعی نکن ارباب زمان شوی. اگر میوه‌ای را که کاشتی زود بچینی،
سبز و کال است و گس. اگر از ترس یا ناامنی لحظه‌ی «خدمت» را به
تعویق بیندازی، میوه‌ات لهیده می‌شود.

پس زمان میان کاشتن و درویدن را محترم بدار.
و بعد در انتظار معجزه‌ی دگردیسی بمان.
تا گندم به درون تنور نرود، نان نمی‌شود.
تا واژه بر زبان نیاید، شعر نمی‌شود.
تا دستی نخ‌ها را نبافد، پارچه نمی‌شود.

* * *

زمان نشان دادن «خدمت» که رسید، دیگران به حیرت می‌افتند و
می‌گویند: «آدم موفقی است، همه حاصل کارش را می‌خواهند.»
کسی نمی‌پرسد تولید آن میوه چه بهایی دارد، چرا که هرکس
کارش را با عشق انجام دهد، مخلوقش را سرشار از چنان شوری
می‌کند که چشم نمی‌بیند. همان‌گونه که بندباز به آسانی در هوا پرواز
می‌کند و مشقتی در کارش مشهود نیست، موفقیت، وقتی آمد، در نظر
دیگران بسیار طبیعی می‌نماید.

اما اگر کسی جرئت کرد و پرسید، پاسخش این است: به فکرم

رسید که ره‌ایش کنم، فکر کردم خدا دیگر ندایم را نمی‌شنود، بارها
ناچار شدم مسیر عوض کنم و گاهی هم راه گم کردم. اما باز راهم را
یافتم و ادامه دادم، چرا که می‌دانستم راه دیگری برای زندگی ندارم.
آموختم از کدام پل باید گذشت و کدام پل را باید سوزاند.

* * *

من شاعرم و کشاورز، هنرمند، سرباز، پدر، بازرگان، فروشنده، معلم،
سیاستمدار، خردمند، و کسی که فقط نان‌آور خانه و خانواده‌اش است.
می‌دانم بسیاری از من مشهورترند و اغلب شهرتی است
بایسته. گاهی هم فقط تجلی کبر و جاه‌طلبی است و در برابر زمان
دوام نمی‌آورد.

موفقیت چیست؟

موفقیت یعنی هرشب با جانی آسوده به بستر رفتن.

و المیرا که هنوز باور داشت لشکری از فرشتگان
و ملائک مقرب از آسمان می آیند تا شهر
مقدس را نجات دهند، درخواست کرد:
«از معجزه برایمان بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

معجزه چیست؟

به شکل‌های گوناگون می‌توان تعریفش کرد: رویدادی خارق
قوانین طبیعت؛ امدادی غیبی در لحظه‌ی بحران، شفابخشی و الهام،
دیدارهای ناممکن؛ مداخله‌ای در کار مهمان ناخوانده.

این‌ها همه درست، اما معجزه فراتر از این‌هاست: معجزه دل را
ناگهان سرشار از عشق می‌کند، و به‌ناگاه حرمتی ژرف نسبت به
برکتی که خدا بر ما ارزانی داشته حس می‌کنیم.

پروردگارا، امروز، معجزه‌ی روزانه‌مان را ارزانی دار.

حتی اگر نینمش و فکرم بر اعمال بزرگ و فتوحاتم معطوف
باشد. حتی اگر بیش‌ازحد دغدغه‌ی زندگی روزمره را دارم و نفهمم
معجزه‌ی تو چه‌گونه مسیرم را عوض کرد.

و وقتی غمگینم، بگذار چشم‌هایم را به روی زندگی اطرافم باز نگه‌دارم: غنچه‌ای که گشوده می‌شود، ستارگان آسمان، نغمه‌ی پرنده‌ای در دوردست، یا صدای کودکی در همین نزدیکی.

یاری‌ام کن تا بفهمم مسائلی چنان مهم است که باید بدون یاری دیگران کشفش کنم. و نباید احساس تنهایی یا یأس کنم، چرا که تو با منی، و اگر پایم به مغاکی نزدیک شد، مداخله می‌کنی.

کمک کن تا علی‌رغم ترس پیش بروم و توضیح‌ناپذیر را بپذیرم، علی‌رغم نیازم به توضیح و دانستن همه‌چیز.

بگذار بفهمم نیروی عشق در تضاد است و عشق دوام می‌یابد، چون تغییر می‌کند، و دوامش حاصل همواره همان بودن نیست. دوامش حاصل فراغت از چالش‌ها نیست.

بگذار بفهمم هربار فروتنی را برکشیده و مستکبری را خوار یافتم، معجزه‌ای را شاهدم.

کمک کن بدانم وقتی پاهایم خسته است، همچنان به لطف توانِ درونِ دلم پیش بروم و وقتی دلم خسته است، همچنان به نیروی ایمانم ره بسپارم.

کمک کن در هر دانه‌ی شن بیابان، مدرکی بر معجزه‌ی تفاوت بینم و همین مشوقم باشد تا خود را همان که هستم بپذیرم. دو ذره‌ی شن شبیه نیست، دو انسان نیز یکسان نمی‌اندیشند و یکسان عمل نمی‌کنند.

کمک کن وقتی دریافت می‌کنم، فروتن باشم و وقتی می‌بخشم، شادمان.

کمک کن بفهمم حکمت نه در پاسخ‌هایی است که به من می‌دهند، که در رمز و راز پرسش‌هایی است که زندگی‌ام را غنا می‌بخشد.

نگذار اسیر دانسته‌هایم شوم، چرا که درباره‌ی سرنوشت بسیار کم می‌دانم. بگذار بر این مبنا بی‌خطا رفتار کنم و زندگی‌ام با چهار فضیلت کبیره بگذرد: شجاعت، برازندگی، عشق و دوستی.

* * *

پروردگارا، امروز، معجزه‌ی روزانه‌مان را ارزانی دار.

همان‌گونه که راه‌های بسیاری به چکاد کوه می‌رسد، راه‌های بسیاری به مقصود من می‌رسد. یاری‌ام کن یگانه راهی را که سزاوار پیمایش است و عشق را در آن می‌یابم، تشخیص دهم.

کمک کن قبل از برانگیختنِ عشقی در دیگران، عشق خفته در درون خودم را بیدار کنم، چرا که تنها بدین‌گونه جاذب محبت و شور و احترام می‌شوم.

کمکم کن در تمییز میان نبردهایی که از آن من است و نبردهایی که ناخواسته به درونش رانده می‌شوم و نبردهایی که به حکم سرنوشت گریزی از آن‌ها ندارم.

چشم‌هایم گشوده باشد تا بینم هیچ دو روزی شبیه نیست. هر روز معجزه‌ای دیگرسان بر من ارزانی می‌دارد و به یمن آن معجزه

همچنان نفس می‌کشم، رؤیا می‌پرورم و زیر آفتاب قدم برمی‌دارم. گوش‌هایم گشوده باشد تا کلام مخالف برآمده از دهان همسفری را بشنوم، هرچند نظر او را نخواست‌ام و او تصویری ندارد از آنچه در لحظه در جان من می‌گذرد.

و آن‌گاه که دهان می‌گشایم، باشد که نه فقط به زبان آدمیان، که به زبان ملایک نیز سخن بگویم: «معجزه خارق قوانین طبیعت نیست؛ ما مییم که قوانین طبیعت را نمی‌دانیم.»

و آن‌دم که به این اشراق رسیدم، باشد که سر به تکریم فرو آورم که: «نابینا بودم و اینک می‌بینم. گنگ بودم و اینک تکلم می‌کنم. ناشنوا بودم و اینک می‌شنوم. چرا که خدا در من معجزه کرد، و هرآنچه را گمشده می‌پنداشتم، احیا کرد.»

* * *

معجزه پرده‌ها را می‌درد و همه‌چیز را دگرگون می‌کند، اما نمی‌گذارد ماورای پرده‌ها را ببینم.

معجزه می‌گذارد به سلامت از دره‌ی شبیح مرگ بگذرم، اما نمی‌گوید از کدام راه به کوهستان شادی و نور رسیدم.

درهای قفل‌خورده را می‌گشاید، اما کلیدی به کار نمی‌برد.

ستارگان و سیارات را دربرمی‌گیرد تا در کیهان احساس تنهایی نکنند، و نمی‌گذارد چنان به هم نزدیک شوند که ستارگان سیارات را ببلعند.

گندم را با کار به نان مبدل می‌کند، انگور را با بردباری به باده، و مرگ را با رستاخیزِ رؤیاها به زندگی. پس، پروردگارا، معجزه‌ی امروزمان را ارزانی کن. و مرا ببخش اگر همواره معجزه‌ی تو را درک نمی‌کنم.

و مردی که، نگرانِ خانواده‌اش، به سرودهای نظامی
آن‌سوی دیوارهای شهر گوش می‌داد، پرسید:
«برایمان از اضطراب بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

در اضطراب گناهی نیست.

هرچند اختیاری بر وقت خدا نداریم، سرشت انسان است که آنچه را منتظر است، بی‌درنگ بخواهد.

یا هرآنچه را مایه‌ی ترسش است، پس براند.

انسان از کودکی چنین است، تا آنکه به سنی می‌رسد که نسبت به زندگی بی‌تفاوت می‌شود. چرا که مادام که با شدت به لحظه‌ی «اکنون»، به این «آن» متصلیم، همواره مضطربانه در انتظار چیزی یا کسی هستیم.

چه‌گونه به دلی پرشور بگویی ساکن بماند و در سکوت، بی‌تنش، بدون ترس و فارغ از پرسش‌های بی‌پاسخ، بر معجزات خلقت تأمل کند؟

اضطراب جزئی از عشق است و نباید سرزنشش کرد. چه‌گونه می‌توان به کسی که ثروت و عمرش را در گرو رؤیایی گذاشته و هنوز نتیجه‌اش را ندیده، گفت نگران نباشد؟ بزرگ نمی‌تواند بر سرعت گذر فصل‌ها بیفزاید تا زودتر ثمر کشتش را درو کند، اما بی‌صبرانه در انتظار آمدن پاییز و فصل درو می‌ماند. چه‌گونه به رزم‌آوری می‌توان گفت پیش از نبرد مضطرب نباشد؟ تا این لحظه، تا سرحد مرگ ممارست کرده، تمام تلاشش را کرده، و هرچند خود را آماده‌ی نبرد می‌داند، نگران است مبادا تلاش‌هایش بی‌حاصل باشد.

اضطراب همزمان با انسان خلق شد. و حال که هرگز اربابش نمی‌شوی، باید همزیستی با آن را بیاموزی، همان‌گونه که همزیستی با توفان را آموختی.

* * *

اگر نتوانی، زندگی‌ات کابوس می‌شود.

هر ساعتی که باید به خاطرش شاکر باشی، می‌شود نفرین. می‌خواهی زمان زودتر بگذرد و از یاد می‌بری که این بی‌صبری تنها ساعت ملاقاتت را با مهمان ناخوانده جلو می‌اندازد.

و گاه بدتر هم می‌کنی و در تلاش راندن اضطراب، دست به کارهایی می‌زنی که اضطراب بیشتر می‌آفریند.

مادر منتظر بازگشت فرزندش، کم‌کم واقعه‌ای ناگوار را تصور می‌کند.

عاشق می‌اندیشد: «دلبرم از آن من و من از آن اویم. اما در کوی و برزن جست‌وجویش کردم و نیافتمش.» و بدین‌گونه، از هر پیچی که می‌گذرد و از هر تنابنده‌ای که سراغ دلبرش را می‌گیرد و خبر ندارد، اضطراب طبیعی عشق بیشتر به یأس تحول می‌یابد.

کارگر در انتظار ثمره‌ی کارش، سرش را به کارهای دیگر گرم می‌کند و هر کار تازه، لحظه‌های انتظار تازه‌ای برایش می‌آورد. دیری نمی‌گذرد که هر اضطراب کوچکی رشد می‌کند و به اضطرابی بزرگ‌تر تبدیل می‌شود و کارگر دیگر نه آسمان را می‌بیند، نه ستارگان را، و نه بازی فرزندان را.

و مادر، عاشق و کارگر، همه دست از زندگی می‌کشند و فقط در انتظار واقعه‌ی ناگواری می‌مانند. به شایعات دل می‌سپزند و روزها برایشان پایان‌ناپذیر می‌شود. با دوستان و خویشان و کارفرمایان خشونت می‌کنند. بد می‌خورند، یا چندان زیاد که از دهانشان درآید و یا چندان کم که جانشان برآید. شب‌ها سر بر بالین می‌گذارند، اما نمی‌خوابند.

در آن هنگام است که اضطراب پرده‌ای می‌تند که تنها چشم جان می‌بیند.

و چشم جان از خستگی تار می‌شود.

در آن دم یکی از بدترین دشمنان انسان قدم به درون می‌گذارد: وسواس.

وسواس سر می‌رسد و می‌گوید:

«اینک سرنوشتت در اختیار من است. تو را وامی‌دارم به جست‌وجوی چیزهایی که وجود ندارد.»

«شور زندگی‌ات نیز از آن من است. از هم‌اکنون دلت آرام نخواهد گرفت، چرا که تمام شور و شوق را از آن می‌رانم و خود به جایش می‌نشینم.»

«من ترس را در جهان می‌گسترانم و تو همواره در هراس می‌مانی، بی‌آنکه بدانی چرا. لازم نیست بدانی، فقط باید هراسان بمانی و ترس را تغذیه کنی.»

«کارت که زمانی 'خدمت' بود، اینک در اختیار من است. می‌گویند تو نمونه‌ای برای دیگرانی، چرا که به خود بسیار فشار می‌آوری، و تو لبخند می‌زنی و سپاسشان می‌گویی.»

«اما من از درون قلبت می‌گویم که کار تو متعلق به من است، و با کارت تو را از همه‌چیز و همه‌کس دور می‌کنم: از دوستانت، فرزندان، خودت.»

«سخت‌تر کار کن تا ناچار به اندیشیدن نشوی. فراتر از حد نیازت کار کن، تا از زندگی دست بکشی.»

«عشق که زمانی تجلی نیروی الهی بود، از آن من است. هرگز نمی‌گذاری محبوبت از کنارت دور شود، چرا که من از درون قلبت می‌گویم: 'نگران باش که مبادا برود و دیگر نیاید.'»

«فرزندت هم که مقدر بود راه خودش را در جهان طی کند، اینک متعلق به من است. تو را وامی‌دارم با دغدغه‌های بیهوده محاصره‌اش کنی و شوقش را برای ماجراجویی و خطرکردن بکشی. هرگاه ناراضی‌ات کرد، رنجش می‌دهی تا احساس گناه کند از اینکه توقع تو را بر نیاورده است.»

* * *

پس، هرچند اضطراب بخشی از زندگی است، نگذار در اختیارت بگیرد.

اگر زیاده نزدیک شد، بگو: «نگران فردا نیستم، چرا که خدا پیش از من آنجا منتظرم است.»

اگر خواست بقبولاند که کارهای متعدد بر عهده گرفتن یعنی پربار کردن زندگی، بگو: «باید به ستارگان نظر کنم تا الهام بگیرم و کارم را خوب انجام دهم.»

اگر با شیخ گرسنگی تهدیدت کرد، بگو: «انسان تنها به نان زنده نیست، که به هر کلامی که از دهان خدا برمی‌آید.»

اگر گفت دلبرت شاید برنگردد، بگو: «دلبرم از آن من است و من از آن او. دارد گل‌هاش را کنار رود می‌چراند و آوازش را، هرچند دور، می‌شنوم. وقتی بازگردد، خسته اما شاد است، و برایش غذا می‌پزم و آن‌گاه که غنود، تماشايش می‌کنم.»

اگر گفت فرزندان حرمتی برای محبت‌های تو قایل نیست، بگو:

«احتیاط بیش از حد دل و جان را تباه می‌کند، چرا که زندگی خود
شهامت می‌خواهد و شهامت همان عشق ورزیدن است.»
بدین سان بر اضطراب افسار می‌زنی.
اضطراب هرگز از میان نمی‌رود، اما حکمت بزرگ زندگی
این است که می‌توانی ارباب آن‌هایی شوی که می‌خواهند تو را به
بردگی بکشند.

و جوانی پرسید:

«برایمان از آینده بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

همه از آینده‌مان خبر داریم: دیدار با مهمان ناخوانده، مرگ، که هر لحظه شاید بیاید، بی‌خبر، و ما را به همراهی خود بخواند.

و هرچه هم بی‌میل باشی، چاره‌نداری. در آن لحظه، بزرگ‌ترین شادی یا ژرف‌ترین اندوهت نگاه به گذشته است، و پاسخ به این سؤال که: «آیا به قدر کافی عشق ورزیدم؟»

باید عشق بورزی. نه فقط به انسانی دیگر. عشق یعنی آغوش گشوده به روی معجزه، به روی شکست و پیروزی، به روی هر آنچه هر روز رخ می‌دهد و هر آنچه به تو ارزانی می‌شود تا زمین را بسیر کنی. چهار نیروی نامرئی بر روحت فرمان می‌راند: عشق، مرگ، قدرت و زمان.

باید عشق بورزی، چرا که خدا به تو عشق می‌ورزد.
 اگر می‌خواهی زندگی را به‌راستی درک کنی، باید از حضور مهمان
 ناخوانده آگاه باشی.
 برای رشد کردن باید تقلا کرد. در روند این تقلا قدرتی افزوده به
 دست می‌آوری، اما اسیر آن قدرت نشو، چرا که بی ارزش است.
 و سرانجام، بپذیر که جانت هرچند ابدی است، در این لحظه،
 اسیر تور زمان است، با تمام امکانات و محدودیت‌هایش.
 رؤیایت، تمنای روح، از ناکجا نیامده. کسی این رؤیا را در
 وجودت نهاد. و آن «کس» که عشق ناب است و تنها شادی تو را
 می‌خواهد، این رؤیا را در تو نهاد، چرا که ابزار تحقق بخشیدن به
 رؤیاها و تمنیات را هم به تو بخشید.
 در گذر از اوقات سخت، به یاد آر: شاید در چند نبرد بزرگ
 مغلوب شدی، اما جان سالم به در بردی و هنوز هستی.
 این خود فتح است. شادی‌ات را بروز بده و توانایی‌ات را برای
 پیش رفتن گرامی دار.
 عشقت را سخاوتمندانه نثار دشت‌ها و مرغزارها و کوی‌های آن
 شهر بزرگ در آن سوی تپه‌های بیابانی کن.
 نشان بده که نگران فقرایی، چرا که آنان به تو فرصت بروز فضیلت
 احسان را می‌دهند.
 و نگران اغنیا نیز باش که به همه‌چیز و همه‌کس بی‌اعتمادند،

سیلوهایشان را لبالب از گندم نگاه می‌دارند و خزانه‌هایشان را پر، اما
 باز نمی‌توانند تنهایی را پس برانند.
 هرگز فرصت ابراز عشقت را از دست نده، به‌ویژه به نزدیکانت.
 چرا که همیشه در کنار نزدیکان محتاط‌تریم، از ترس شکسته
 شدن دل‌مان.
 عشق بورز، چرا که خودت نخستین ذینفع هستی. جهان پیرامونت
 پادافره عشقت را می‌دهد، حتی اگر نخست بگویی: «عشق مرا
 درک نمی‌کنند.»
 عشق را نباید درک کرد، باید ابرازش کرد.
 پس آینده‌ات سراسر به ظرفیت تو برای عشق ورزیدن
 بسته است.
 و از همین روی، اعتماد مطلق و کامل به کارت داشته باش. نگذار
 بگویند: «این راه بهتر است» یا «آن مسیر سهل‌تر است».
 بزرگ‌ترین هدیه‌ی خدا به تو، قدرت تصمیم‌گیری است.
 از کودکی گفتند آنچه می‌خواهی غیرممکن است. با گذر سال‌ها،
 غبار پیش‌داوری، ترس و گناه بر تو نشست.
 خودت را آزاد کن، فردا نه، امشب نه، الان.
 پیش‌تر گفتیم: اغلب بر این خیالیم که اگر همه‌چیز را به نام
 رؤیایمان پشت سر بگذاریم، عزیزانمان را رنج می‌دهیم.
 اما آنانی که به‌راستی خیر تو را می‌طلبند، تو را شاد می‌خواهند،

حتی اگر اقدامت را درک نکنند و حتی اگر نخست سعی کنند با تهدید و وعده و اشک، متوقف کنند.

ماجرای روزهای آینده باید سرشار از حس‌وحال باشد، چرا که جهان نیازمندش است؛ پس، آن‌گاه که پای در رکاب اسبت می‌نهی، باد را بر چهره‌ات حس کن و از حس آزادی لذت ببر.

اما از یاد نبر سفری دراز در پیش است. اگر خود را به تمامی تسلیم حس‌وحال سفر کنی، شاید سرنگون شوی. اگر گاه نایستی تا به خودت و اسبت فراغتی بدهی، اسبت شاید از تشنگی یا خستگی از پای بیفتد.

به صدای باد گوش بسپر، اما اسبت را از یاد نبر.

و درست در لحظه‌ای که همه‌چیز روبه‌راه می‌نماید و رؤیایت در دسترس، باید هشیارتر از همیشه باشی. چرا که وقتی رؤیایت در شرف تحقق است، حس هولناک گناه بر تو یورش می‌آورد.

می‌بینی در شرف رسیدن به مکانی هستی که اندک افرادی دیده‌اند، و فکر می‌کنی شاید سزاوار آنچه زندگی ارزانی‌ات کرده نباشی.

تمام موانعی را که از سرگذراندی، تمام رنج‌ها و فداکاری‌هایت را از یاد می‌بری و به خاطر آن حس گناه، شاید ناهشیارانه هرآنچه را با آن‌همه مشقت ساختی، ویران کنی.

این خطرناک‌ترین مانع است، چرا که واپس راندن پیروزی، هاله‌ی تقدس‌آمیزی با خود دارد.

اما اگر انسان بفهمد که سزاوار آن چیزی‌ست که دیرزمانی برایش تلاش کرده، پی می‌برد که در این مسیر تنها نبوده، و باید به دستی که او را هدایت کرده احترام بگذارد.

تنها کسی که هر گام راه را حرمت نهد، ارزش خویش را درک خواهد کرد.

و مردی که سواد داشت و با جدیت تمام
سخنان قبطلی را می‌نوشت، برای استراحت
مکشی کرد و خود را در حال جذبہ یافت. آن
میدان، چهره‌های خسته، مردان دینداری که در
سکوت گوش می‌دادند، گویی همه رؤیا بود.
تا ثابت کند تجربه‌اش واقعی است، گفت:

«برایمان از وفاداری بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

وفاداری به مثابه مغازه‌ای است که کوزه‌های سفالی اعلا می‌فروشد و عشق کلیدش را به ما داده.

هر کوزه زیباست، چون متفاوت است، مثل هر انسان، هر قطره‌ی باران، هر صخره‌ی خفته در دامنه‌ی کوه.

گاه به خاطر کهنگی یا نقصی مغفول مانده، تاقچه‌ای فرو می‌ریزد و مغازه‌دار می‌گوید: «سال‌ها عمر و عشقم را صرف این مجموعه کردم، اما کوزه‌ها به من خیانت کردند و شکستند.»

مغازه‌اش را می‌فروشد و می‌رود. تنها و تلخ می‌شود، با این خیال که دیگر هرگز به کسی اعتماد نکند.

بله، کوزه‌هایی چند می‌شکند، مثل عهدی که می‌شکند. باید خرده‌ها را رُفت و دور انداخت، چرا که آنچه شکست، شکسته.

اما گاهی فرو ریختن تاقچه به عمد نیست: شاید محصول زلزله‌ای باشد، یا یورش دشمنی، یا شلختگی بازدیدکننده‌ای. می‌توان یکدیگر را مقصر دانست و گفت: «کسی باید فکرش را می‌کرد» یا «اگر در اختیار من بود، این اتفاق نمی‌افتاد».

اما چنین نیست. ما همه اسیر شن‌های زمانیم و بی‌اختیار بر آن زمان می‌گذرد و تاقچه‌ای که فرو ریخت، تعمیر می‌شود.

کوزه‌های تازه بر سر تاقچه می‌روند و برای یافتن جایی در جهان تقلا می‌کنند. مغازه‌دار تازه که می‌داند چیزی ابدی نیست، لبخند می‌زند و می‌گوید: «آن فاجعه به من فرصتی بخشید و باید مغتنم‌ش بدارم. آثاری را کشف می‌کنم که هرگز از وجودشان خبر نداشتم».

زیبایی کوزه‌فروشی در این است که هر کوزه یگانه است، اما وقتی کنار هم قرار می‌گیرند، هماهنگی را متجلی می‌کنند و زحمت سفالگر و هنر لعابکار را بازمی‌تابانند.

هر اثر هنری می‌تواند راحت بگوید: «می‌خواهم مرا ببینند، باید از اینجا بروم»، اما همین که می‌جنبد، توده‌ای خرده سفال بی‌ارزش می‌شود. چنین است با کوزه و چنین است با انسان.

چنین است با قبایل و کشتی‌ها و درختان و ستاره‌ها.

با درک این حقیقت می‌توانیم در پایان روز کنار همسایه بنشینیم و با حرمت به حرف‌هایش گوش دهیم و آنچه را می‌خواهد بشنود، بگوییم. هیچ‌کدام نظر خود را به دیگری تحمیل نمی‌کنیم.

ماورای کوه‌هایی که قبایل را از هم جدا می‌کند، فراسوی فاصله‌ای که اجساد را از هم سوا می‌کند، محفل جان‌هاست. ما بخشی از این محفلیم. آنجا خیابانی نیست لبالب از آدمیانی با حرف‌های بی‌حاصل، آنجا فقط شاهراه‌هایی است که بُعدها را کوتاه می‌کند و گاهی باید به خاطر فرسایش زمان، مرمتش کرد.

پس، عاشقی که بازگشته را هرگز با بی‌اعتمادی نظاره نمی‌کنند، چرا که هر گامش وفادارانه است.

و مردی که در جنگِ دیروز دشمن بود، امروز دوباره دوست می‌شود، چرا که جنگ تمام شده و زندگی ادامه دارد.

فرزندی که رفت، باز می‌گردد، سرشار از تجربه‌های سفر. پدرش با آغوش باز او را می‌پذیرد و به خدمه‌اش می‌گوید: «بهترین خلعت را برایش بیاورید و بر انگشتش نگینی گذارید و پاهایش را با صندل بپوشانید، چرا که فرزندم مرده بود و باز زنده شده، گم‌شده بود و اینک بازش یافتم.»

و مردی که چین زمان بر پیشانی‌اش نشسته
بود و داغ‌های زخم بر تن داشت، گفت:
«برایمان از جنگ‌افزارهایی بگو که در
زمان نومیدی باید به کار گیریم.»

و او پاسخ داد:

* * *

آنجا که وفاداری هست، سلاح به کار نمی آید.

جنگ افزار وسیله‌ی شرّ است و نه ابزاری برای خردمند.

وفاداری ریشه در احترام دارد و حرمت میوه‌ی عشق است و عشق دیوهای خیال را که به همه چیز و همه کس بی اعتماد است، می راند و خلوص را به نگاه ما بازمی گرداند.

خردمند وقتی قصد تضعیف کسی را دارد، نخست به او می باوراند که بسیار قدرتمند است. پس حریف به دام می افتد و شخصی قدرتمندتر از خویش را به هم‌آوردی می طلبد و نابود می شود.

خردمند وقتی بخواهد کسی را پایین بیاورد، نخست او را به صعود از بلندترین کوه جهان تشویق می کند و به او این توهم را می بخشد

که بسیار نیرومند است. پس، حریف گمان می‌کند که می‌تواند بیشتر صعود کند، و در مغاک فرو می‌افتد.

خردمند وقتی قصد تصاحب مال دیگری را داشته باشد، باران هدیا را بر سرش می‌بارد. حریف باید از آن قدر اشیای بی‌فایده مراقبت کند که همه‌چیز دیگرش را از دست می‌دهد، چرا که مشغول حفظ چیزهایی است که فکر می‌کند صاحبشان است.

خردمند وقتی در کشف نقشه‌ی حریف ناکام می‌ماند، تظاهر به حمله می‌کند. ما همیشه آماده‌ی دفاعیم، چرا که همه در ترس و بدگمانی نسبت به دیگران به سر می‌بریم.

حریف، هرچند لایق، احساس ناامنی می‌کند و به تحریک ما واکنشی بیش‌ازحد خشونت‌بار نشان می‌دهد. با این کار جنگ‌افزارهایش را آشکار می‌کند و خردمند به نقاط قوت و ضعف حریفش پی می‌برد.

و حال که دقیقاً می‌داند چه واکنشی را منتظر باشد، یا حمله می‌کند یا عقب می‌نشیند.

آنان که تسلیم و ضعیف می‌نمایند، بدین‌گونه اقویا را شکست می‌دهند.

* * *

پس خردمندان رزم‌آوران را شکست می‌دهند. اما رزم‌آوران نیز

خردمندان را شکست می‌دهند. پس بهترین کار، جستن صلح و صفای موجود در تفاوت‌های انسان‌هاست.

فرد زخمی باید از خود بپرسد: «می‌ارزد دلم را سرشار از نفرت کنم و بار سنگینش را همه‌جا با خود بکشم؟»

پس یکی از کیفیات عشق را به خدمت می‌گیرد: بخشش. این‌چنین، فراتر از تمام اهانت‌های گرماگرم نبرد قد علم می‌کند. آن اهانت‌ها را زمان محو می‌کند، همان‌گونه که باد رد پا را از صحنه‌ی شن‌های بیابان می‌روبد.

وقتی می‌بخشی، اهانت‌کننده را به تواضع و وفاداری وا می‌داری. پس بر نیروهایی که ما را می‌رانند، آگاه باشیم. قهرمان راستین کسی نیست که برای کارهای بزرگ به جهان آمده، کسی است که با چیزهای کوچک، سپری از وفاداری برای خود خلق کرده.

پس وقتی حریفش را از مرگ قطعی یا خیانت نجات می‌دهد، اقدامش هرگز از یاد نمی‌رود.

عاشق راستین آنی نیست که می‌گوید: «باید کنارم باشی تا از تو مراقبت کنم، چون به هم وفاداریم». عاشق کسی است که می‌داند وفاداری دست در دست آزادی معنا دارد. عاشق، بدون ترس خیانت، رؤیای آن دیگری را می‌پذیرد و محترم می‌دارد و به نیروی اعظم عشق ایمان دارد.

دوست راستین آنی نیست که می‌گوید: «امروز مرا رنجاندی و اندوهگین کردی.»

می‌گوید: «امروز مرا رنجاندی، به دلایلی که نه بر من روشن است و نه بر تو، اما می‌دانم فردا باز می‌توانم به یاری‌ات پشت‌گرم باشم، پس اندوهگین نیستم.»

و دوستش پاسخ می‌دهد: «تو دوستی وفاداری، چرا که مکنونات قلبت را گفتی. چیزی بدتر از آن دوستی نیست که وفاداری را با خطاپوشی اشتباه می‌گیرد.»

مخرب‌ترین جنگ‌افزار نیزه یا منجنیق نیست که بدنی را سوراخ یا دیواری را خراب می‌کند. هولناک‌ترین سلاح کلمه است که می‌تواند بی ریختن قطره‌ای خون، عمری را ویران کند و زخمی مرهم‌ناپذیر برجای بگذارد.

پس، ارباب زبانمان باشیم و نه برده‌ی کلاممان. حتی اگر علیه ما کلام به کار بردند، وارد نبردی نشویم که نمی‌توان در آن پیروز شد. هرآینه خود را هم‌سطح حریفی شریر کنیم، به نبردی در تاریکی برخاسته‌ایم که تنها پیروزش شهریار تاریکی است.

* * *

عشق دُرّی در میان شنزار است و تنها آنانی که به‌راستی معنایش را می‌دانند، آن را خواهند دید.

پس هیزم‌کش آتش فتنه شاید هزاربار از نقطه‌ای بگذرد و هرگز آن گوهری را که جان‌های متحد را کنار هم نگاه می‌دارد، نبیند.

وفاداری را هرگز نمی‌توان به‌زور و ترس و تحقیر و نگرانی تحمیل کرد.

گزینشی است که تنها جان‌های استوار شهامتش را دارند.

و چون انتخاب است، هرگز خیانت را تاب نمی‌آورد، اما همواره در برابر خطاها بخشایشگر است.

و چون انتخاب است، در برابر زمان و تعارض‌های گذرا دوام می‌یابد.

و جوانی در میان حاضران که دید آفتاب تا
نیمه در افق پایین رفته و این دیدار با قبطی
به زودی به پایان می‌رسد، پرسید:

«از دشمن بگو.»

و او پاسخ داد:

* * *

خردمند راستین بر زندگان یا مردگان مویه نمی‌کند. پس نبردی را که فردا در پیش است، بپذیرید، چرا که ما از آن روح ابدی خلق شده‌ایم که اغلب ما را در شرایطی می‌نهد که باید با آن رویارو شویم. در چنین لحظه‌ای تمام پرسش‌های بی‌حاصل را از خود برانید، چرا که تنها واکنش‌های رزم‌آوری را کند می‌کند. رزم‌آوری در میدان نبرد سرنوشتش را تحقق می‌بخشد و باید خود را تسلیم سرنوشتش کند. دریغ بر آنان که خیال می‌کنند می‌توان کشت یا مُرد! روح الهی را نمی‌توان کشت، بلکه تنها شکل عوض می‌کند. خردمندان باستان گفته‌اند:

«این را بخشی از طرح اعلی بدانید و پیش بروید. نبردهای زمینی انسان را تعریف نمی‌کند، چرا که بخت و پیروزی، همچون باد

مسیر عوض می‌کند. مغلوب امروز غالب فرداست، اما نبرد را باید با کرامت در آغوش پذیرفت تا پیروزی محقق شود. «همچون کسی که جامه‌ی نو بر تن می‌کند و جامه‌ی کهنه را دور می‌افکند، روح نیز جسدی تازه می‌پذیرد و جسد کهنه و بی‌فایده را به دور می‌افکند. پس به خاطر یک جسد بر خود رنج روا ندارید.»

این نبردی است که امشب یا فردا در پیش داریم. تاریخ واقعه را ثبت می‌کند.

اما دیدارمان رو به پایان است و نباید وقت را به گفت‌وگو درباره‌ی این نبرد هدر داد.

پس مایلم از دشمنانی دیگر بگویم: دشمنانی در میان خودمان.

در زندگی به حریفان بسیاری برمی‌خوری، اما سخت‌جان‌ترین حریف آنی است که از او می‌ترسی.

در هر کار به رقیبان برمی‌خوری، اما خطرناک‌ترین رقیب، آنی است که دوست خود می‌پنداری.

وقتی بر کرامت یورش برند و بر آن زخم بزنند، رنج می‌بری، اما بدترین درد را از آن کسی می‌کشی که سرمشق خود می‌پنداشتی.

نمی‌توانی از برخورد با آنانی که خیانت می‌کنند یا تهمت می‌زنند، بپرهیزی، اما می‌توانی شرّ را، پیش از آنکه چهره‌ی راستینش را

بنمایاند، پس برانی. هر رفتاری بیش‌ازحد مهربانانه، خنجری را در آستانه‌ی فرود آمدن بر پشتت برملا می‌کند.

مردان و زنان وفادار از نشان دادن آن که هستند نمی‌ترسند، چرا که جان‌های وفادارِ دیگر فضایل و نقص‌های آنان را درک می‌کنند.

برحذر باش از آنی که همیشه می‌خواهد راضی‌ات کند.

و برحذر باش از دردی که بر خود روا می‌داری با راه دادن دلی

پلید و بزدل به درون جهانت. شرّ که به وقوع پیوست، گلایه جایی ندارد: صاحبخانه خود در را به روی شرّ می‌گشاید.

هرچه افترازن شکننده‌تر باشد، اعمالش خطرناک‌تر است. خود را

در معرض آسیب جان‌هایی نگذار که تاب ملاقات با جانی قدرتمند را ندارند.

اگر کسی بر سر عقیده یا آرمانی با تو رودررو شد، برخیز و نبرد

را بپذیر، چرا که تعارض در هر لحظه‌ی زندگی حاضر است و گاه نیازمند تجلی در زیر نور روز.

اما نجنگ تا ثابت کنی حق با توست یا عقیده و آرمانت را بر

دیگری تحمیل کنی. فقط نبرد را به مثابه راهی برای منزّه کردن جان و محکم کردن اراده‌ات بپذیر. نبرد که تمام شد، هردو حریف

پیروز‌مندند، چرا که مرزها و توانایی‌های خویش را آزموده‌اند.

حتی اگر نخست یکی بگوید «پیروز شدم» و دیگری به اندوه

بگوید «شکست خوردم».

هر دو شجاعت و عزم یکدیگر را محترم داشته‌اند، و لذا زمانی می‌رسد که دوباره دست در دست هم پیش بروند، حتی اگر لازم باشد هزار سال منتظر بمانند.

در این میان، اگر کسی صرفاً قصد تحریک تو را دارد، غبار از پاهایت بروب و به راحت ادامه بده. فقط با حریفی سزاوار بجنگ و نه با کسی که برای دراز کردن جنگی تمام شده، به نیرنگ روی می‌آورد. چنین شقاوتی از رزم‌آورانی سر نمی‌زند که در آوردگاه به هم می‌رسند و مقصود خویش را از آن حضور می‌دانند. این زبونی از آنانی سر می‌زند که پیروزی و شکست را با هدفی شوم دستکاری می‌کنند. دشمن آنی نیست که شمشیر به دست پیش رویت ایستاده. آنی است که با خنجری پنهان کنارت ایستاده.

آن جنگی که با روحیه‌ای متعالی و جانی پذیرای سرنوشت در می‌گیرد، مهم‌ترین جنگ تو نیست. مهم‌ترین نبرد تو، هم‌اینک که حرف می‌زنیم در جریان است. آوردگاهش روح است، آنجا که خیر و شر، دلاوری و جبن، عشق و ترس، با هم رویارو می‌شوند.

هرگز نفرت را با نفرت پاسخ نده، بلکه با عدالت. مردم دنیا به دوست و دشمن تقسیم نمی‌شوند، بلکه به نیرومند و ضعیف.

نیرومند در پیروزی سخاوتمند است.

ضعیف به شکست‌خوردگان می‌تازد، و به آسیب‌پذیرترین

شکست‌خوردگان می‌تازد، بی‌خبر از آنکه شکست حالتی گذراست. اگر تو روزی شکست خوردی، آیا حاضری نقش قربانی را بپذیری؟

اگر پاسخت «آری» است، تا پایان عمر از این انتخاب رهایی نداری. هرگاه باید تصمیمی مستلزم شجاعت بگیری، نخجیری ناتوانی. شاید به مانند پیروزمندان سخن بگویی، اما غبار شکست همواره در چشمانت آشکار است.

اگر پاسخت «نه» است، برجایت محکم بایست. چه بهتر که زخم‌خورده بایستی و طغیان کنی. زخم با زمان و صبر بهبود می‌یابد. چند شبی را به این فکر که سزاوارش نیستی، بی‌خوابی می‌کشی. شاید فکر کنی دنیای بیدادگری است، چرا که آن‌گونه که توقع داشتی پذیرایت نشد. شاید سرافکننده شوی از خفتی که در برابر دوستان و دلبر و خویشانت کشیدی.

اما محکم بایست. گله‌ی شغالان سرانجام به راه خود می‌روند تا کس دیگری را بیابند که نقش قربانی را بازی کند. آنان نیز روزی شکست می‌خورند باید این درس را به نوبه‌ی خود بیاموزند، چرا که دیگری یاری‌شان نمی‌کند.

* * *

دشمن تو حریفی نیست که برای آزمودن شجاعتت بر سر راحت آمد. دشمنت آن جبهونی است که برای آزمودن ضعف تو سر راحت می‌آید.

شب فرا رسیده بود. قبطی به روحانیان سه دینی که
به حرف‌هایش گوش سپرده بودند، رو کرد و پرسید
آیا حرف دیگری دارند؟ هر سه سر تکان دادند.

و خاخام گفت:

* * *

عالمی یهودی دید مردمش را اذیت و آزار می‌کنند. به جنگل رفت، آتش مقدسی افروخت و دعایی ویژه خواند و از خدا خواست مردمش را حفظ کند. خدا معجزه‌ای بر او فرو فرستاد.

مدتی بعد، شاگردش به همان جنگل رفت و گفت: «ای سرورِ جهان، نمی‌دانم چه‌گونه آتش مقدس برافروزم، اما دعای ویژه را می‌دانم؛ دعایم را اجابت کن!» و معجزه دوباره رخ داد.

نسلی گذشت و عالمی دیگر تعقیب و آزار مردمش را دید. به جنگل رفت و گفت: «نمی‌دانم چه‌گونه آتش مقدس برافروزم و آن دعای ویژه را نیز نمی‌دانم، اما این همان نقطه‌ای است که اجدادمان آتش مقدس برمی‌افروختند. پروردگارا، به دادمان برس!» و خدا باز کمکشان کرد.

پنجاه سال بعد، عالمی از پای‌افتاده، به خدا گفت: «نمی‌دانم

دست‌نوشته‌ی آکرا

چه گونه آتش مقدس برافروزم و آن دعای ویژه را نیز نمی‌دانم. حتی آن نقطه‌ی مقدس را در جنگل نمی‌شناسم. فقط می‌توانم این قصه را بگویم و به لطف خدا امید داشته باشم.»

و معجزه باز رخ داد.

پس بروید و قصه‌ی امشب را بازگویید.

* * *

و پیشوای مسلمان که متولی مسجد الاقصی بود، با احترام منتظر ماند تا سخن خاخام به پایان برسد. پس گفت:

* * *

مردی بر در خانه‌ی دوستی کوید و از او کمک خواست:

«هزار دینار وام می‌دهی تا دینی را بازپردازم؟»

آن دوست از همسرش خواست دار و ندارشان را جمع کند، اما باز کافی نبود. پس به همراه مرد خانه به خانه رفت و از همسایه‌ها کمک خواست تا پول کافی جمع شد.

مهمان که رفت، زن دید شوهرش گریه می‌کند.

«غمگینی؟ نگرانی که زیر بار این همه بدهی رفته‌ای و شاید نتوانی

دینت را به همسایگان بازپردازی؟»

«نه، می‌گیرم، چون خبر نداشتم این دوست عزیزم در چه مشقتی

سر می‌کند. فقط وقتی فهمیدم که مجبور شد بیاید و در خانه‌ی مرا

بکوبد و کمک بخواهد.»

پس بروید و بازگویید آنچه را امشب شنیدید، باشد که به برادرمان کمک کنیم، پیش از آنکه از ما کمک بخواهد.

سخن پیشوا که تمام شد، کشیش گفت:

* * *

برزگری در کشتزارش بذر می‌پاشید. بذری چند کنار کشتزار ریخت و پرندگان آسمان فرود آمدند و آن‌ها را خوردند. بذری چند بر زمین سنگلاخ ریخت و بی‌درنگ جوانه زد، اما همین که آفتاب برآمد، سوخت و پژمرد، چرا که ریشه در خاک نداشت. بذری چند به میان خارزار افتاد، اما خارها در برش گرفتند و میوه نداد. بذری چند بر خاک خوب ریخت و به ثمر نشست و گسترده و بعضی سی، بعضی شصت و بعضی یکصد دانه داد.

پس بذر خود را هر جا می‌روید بگسترانید، چرا که نمی‌دانید کدام بذرتان می‌روید و شکوفا می‌شود و نسل بعد را روشن‌گر است.

شب بیت‌المقدس را در بر گرفته بود. قبطی از همه خواست به خانه برگردند و شنیده‌ها را بنگارند، و آنانی که سواد ندارند، حرف‌هایش را به خاطر بسپارند. اما پیش از رفتن مردم، گفت:

گمان مبرید که من برای گستردن صلح در زمین آمده‌ام. نه، از امشب به بعد، با شمشیری نامرئی جهان را زیر پا می‌گذاریم، تا با دیوهای عدم تسامح و تفاهم بجنگیم. تا هر جا پاهایتان شما را می‌برد، شمشیر را هم با خود ببرید. و وقتی پاهایتان دیگر تاب نداشت، این کلام را به دیگری منتقل کنید و همواره کسی را برگزینید که سزاوار حمل این شمشیر باشد.

اگر روستا یا شهری شما را خوشامد نگفت، اصرار نکنید. به جاده‌ای بازگردید که از آن آمدید، و غبار از پاهایتان بروید. چرا که آن مردم محکومند خطاهایشان را تا نسل‌ها تکرار کنند.

خوشا به حال آنان که این کلام را می‌شنوند یا این صحیفه را

دست‌نوشته‌ی آکرا

می‌خوانند، چرا که پرده در برابرشان سراسر دریده می‌شود و نهانی
نیست که بر آنان آشکار نشود.
بروید به سلامت.